کتابخانه آستان قدس
67/1/15
عکس و فیلم تهیه شد

مثنوی راز اسرار الاعمی
نزهة المحققین
دهستم از آن خم چهر که ص مع الاعمی
مثنوی اسرار آتش و ...
و منافع الاعمی از شرح گلشن راز

اسم کتاب مجموعه تیر ۹۱۲ / تعارک

مصنف

مؤلف نسخ و غیره

خطی نستعلیق ۱۷ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۳۵ ق عدداوراق ۱۰۰

جزء کتب متفرقه شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۱۰۵۰ شماره قبض

واقف حاج آقا محمد ایرانی مجرد تاریخ وقف بهمن ۵۰

طول ۲۰ عرض ۱۳ شماره صفحات

باز بینی شد
۱۳۵۳

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت | چراغ دل بنور جان برافروخت

چون هر سبب اعلی و مقصد قصوی باتفاق ارباب مذاهب و ملل و اصحاب مشارب و نحل معرفت الهیت و حصول آن خواص را بنظر و استدلال است و اخص را بکشف که عبارت از انفصال و اتصالست و باصطلاح هر فریق این دو طریق تعبیر بفکرست چه فکر بحقیقة سیر معنویست از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی و جان عبارت از روح انسانیست که مدرک این معانیست

جان جهان نزد دل انسان کاملست | مرآت حق بالحقیقه همین دلست
مقصود هر دو کون ز دل چونکه حاصلست | دل مخزن خزاین اسرار الهیست
غرض از ایجاد عالم او وجود آدم مراتب تجلی و ظهورات
ز فیضش همه عالم گشت روشن | ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
مظهر حسن باکمال تو بود | هر چه دیدم نهفته زیر ورق
توانای که در یک طرفة العین | ز کاف و نون جمله جهان همچو ورقست
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد | هزار محیط هستی او غرق زرقست
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم | نشانی داد از خشکی و دریا
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او | یکی گوهر شد اندر صدف آن
در آدم شد پدید این عقل و تمیز | یکی که از قدیم و حدیثش آغاز
باز

هر که معرفت

باز بین شد
۱۲۵۳ غ

زراست با همه نسبی از آنکه تو همه ... | ازین نسبت تو هستی با همه انسانی
اگر بینی جمال حقیقت برسی | ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی
چو خود را دید یک شخص معاین | تفکر کرد تا نخود چیستم من
از ره صورت ز هر غیر دوست | چون نظر کردی بمعنی جمله اوست
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد | از آنجا باز بر عالم گذر کرد
هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست در بارگاه کبریا
سالکان دانند در میدان درد | تا فنای عشق با ایشان چه کرد
جهان را دید امر اعتباری | چو واحد گشت در اعداد ساری
جهان خلق امر از یک نفس شد | که هم آن دم که آمد باز پس شد
باز در ذات خودش سازد وطن | کثرة گو این را در خو کند
ولا اینجا که آمد شدن نیست | شدن چون بنگری جز آمدن نیست
... صورت آمد بر ... | بار شد کانا الیه راجعون
... شیا | همه یک جز شد پنهان و پیدا
... شد | یکی بسیار بسیار از کم شد
که نقطه دایره ... سیر
بر خلق جهان گشته ... ف
... ت داریم کاروانی در کار ...

۲۰ ... عرض ۱۲
باز بین شه
۱۳۵۳ غ

درین ره انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند
این طایفه اند اهل معنی | با نه خویشتن ... پرستند
وز ایشان سید ما گشته سالار | هم او اول هم او آخر درین کار
احد در میم احمد گشت ظاهر | درین دور اول آمد عین آخر
ز احمد تا احد یک میم فرق است | جهانی اندر آن یک میم غرق است
بر او ختم آمده پایان این راه | بدو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمعست | جمال جانفزایش شمع جمعست
تابان چو گشت مهر جمال محمدی | ذرات کون یافت حیات مؤبدی
شده او پیش دلها جمله از پی | گرفته دست جانها دامن وی
درین ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی میدهند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف | سخن گفتند از معروف و عارف
یکی در بحر وحدت گفت انا الحق | یکی از قرب و بعد و سیر زورق
ذرات کون پرتو خورشید مطلق است | در بحر عشق جمله جهان همچو زورق است
دارد فروغ از ... | از محیط هستی او غرق زورق است
یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد | یکی بگذاشت آنرا در صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد   شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار   یکی مستغرق بت گشت و زنار
چون سخنها بوفق منزل افتاد   در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنیست حیران   ضرورت میشود دانستن آن
گذشته هفتصد از هفده سال   ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان   رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور   باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه   درین عصر از همه گفتند به
نوشته نامه در باب معنی   فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت   ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسید یک یک   جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه   فتاد احوال حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر   بدین درویش کرده جمله ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده   ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم   کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل   نوشتم بارها اندر رسایل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول   ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از

تاریخ سؤال از جواب و جواب آن
۷۱۲ ، ۴
گذشته هفت و ده از هفتصد سال
زیرا وفات شیخ محمود شبستری از سنه ۷۱۸ ـ الی ۷۲۵ ثبت کرده اند

پس از الحاح ایشان کردم آغاز   جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار   بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد صح
کنون از لطف و احسانی که دارند   ز ما این خرده گیری در گذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر   نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر   ولی گفتن نبود الا بنادر
بنثر ار چه کتب بسیار میساخت   بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد   بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم   چرا چیزی دگر بر وی فزاییم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است   بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد عالم اسرار   بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است   نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم   بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز   وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای   مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر   ز علم عین با عین عیان آر

نمیدیدیم در اوقات آن مجالی | که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن بگفتگو محالست | که صاحب حال داند کین چه حالست
با تو پوشیده حالتیست مرا | در دلش پنهان نمیدانم
باشارت حدیث خواهم گفت | که غیبم زبان نمیدانم
ولی بر وفق قول قایل دین | نکردم رد سؤال سایل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار | در آمد طوطی نطقم بگفتار
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم
بعون و فضل و توفیق خداوند | بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست | جواب آمد بدل کین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن | شود زو چشم دلها جمله روشن
نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیزست آنکه گویندش تفکر
مرا گفتی بگو چه بود تفکر | کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق | بجزو اندر بدیدن کل مطلق
چندان برو این ره که دوی برخیزد | ور هست دوی بره روی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر سعی کنی | جایی برسی کز تو تویی برخیزد
حکیمان کاندرین کردند تصنیف | چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون در دل شود حاصل تصور | نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور

تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون | بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن آری تقلید | بهر اندیشه باشد محض تقلید
آن مقلد هست چون مرد عیل | گر چه دارد بحث باریک ولیک
ره دور و دراز است آن رها کن | چو موسی یکزمان ترک عصا کن
بخت کمال مرد در راه یقین | در هر چه نظر کند خدا بیند
درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله
محقق را که وحدت در شهود است | نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید | ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید | پس آنگه لمعه از برق تأیید
هر چه مانع آیدت از یاد دوست | از علی بشنو که آن طاغوت توست
هر کس با در اینولا نمیبود | ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی‌بیند ز اشیاء غیر امکان
گنج پنهان است زیر هر طلسم | پیش عارف شد مسمّا عین اسم
دیده حق بین اگر بودی ترا | او رخ از هر ذره بنمودی ترا

ز امکان میکند اثبات واجب   ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس   گهی اندر تسلسل گشته محبوس
دور باطل تسلسل است محال   اوست پس مبدا بدیهت مائل
چو عقلش کرد در هستی تعقّل   فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضدّ است   ولی حق را نه مانند و نه ندّ است
ای تو مخفی تو ظهور خویشتن   وی رخت پنهان بنور خویشتن
چو نبود ذات حق را ضدّ و همتا   ندارد واجب از ممکن نمونه
ندانم تا چگونه داند او را   چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان   بنور شمع جوید در بیابان
همه عالم پرست ازین منظور   همه آفاق را بگرفت این نور
گنج در پیش چشم و ما مفلس   یار در دستگاه ما مهجور
اگر خورشید بر یک حال بودی   شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست   نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
بر دلش کشف کی شود اسرار   هر که راضی شود ز مغز بپوست
جهان جمله فروغ نور حق دان   حق اندر وی ز پیدایست پنهان
نور حق را نیست ضدّی در وجود   تا بضدّ آنرا توان پیدا نمود
چو نور حق ندارد نقل و تحویل   نیاید اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری

تو پنداری جهان خود هست دایم   بذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد   بسی سرگشتگی در پیش دارد
هرکس بترانه در نکوی   دستان تو میزند بهر روی
ز دوراندیشی عقل فضولی   یکی شد فلسفی دیگر حلولی
ای برتر از آنکه عقل گوید   بالاتر از آنچه روح جوید
خرد را نیست تاب روی نوران   برو از بهر او چشمی دگر جوی
گر تو خواهی رشاد از الهی   دست در فتراک ره بیان بزنی
دو چشم فلسفی چون بود احول   ز وحدت دیدن حق شد معطّل
ز نابینای آمد رای تشبیه   ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر باطل   که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
بر آیینه دیده و دل اهل دلان را   از جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار
چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است   کسی کو را طریق اعتزال است
قصه کوران به پیش مردم دانا مگو   پیش ازین در پیش بینا هم ز کوران دم مزن
کلامی کو ندارد ذوق توحید   بتاریکی در است از غیم تقلید
علم تقلیدی وبال جان ماست   عاریه است و ما نشسته دکان ماست
علمهای اهل دل حمال شان   علمهای اهل [illegible] احمالشان
ز بعد دارد دو چشم اهل ظاهر   که از ظاهر نبینند جز مظاهر

از او هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از منزل خویش
آنچه مرا طاقت و اندازه او بود / وصف باندازه آن دیده ام
رخ ننموده است بمن ذرهٔ / کس نه در آن در نشان دیده ام
من بیقینم که جز او نیست کس / تا تو نگویی بگمان دیده ام
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون
هستی تو پی همه پایان هست / در دانشش کس نباید این هست
که این فکر را شرط راهست / چرا که طاعت و گاهی گناهست
در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
دانش حق ذوات را فطریست / دانش دانش است کان فکریست
چو آیاتست روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن از آیات
همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
اگر نه روی براندازد او نقاب صفاتش / دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیلست / چه جای گفتگوی جبرئیلست
چون ببردم از حواس تو بشر / حق بر اشد سمع و ادراک بصر

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چه نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
شب گریزد چونکه روز آید ز دور / پس چه داند ظلمت از جلال نور
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب حق چه تاب
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی درون آب حیاتست
آنکه اندر چشمه نورست جات / تو چه دانی نقطه جیحون و فرات
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
هر که نه بدین مقام جست گو / دعوی قلندری خطا گو
این فقر حقیقی است الحق / اینجاست سواد وجه مطلق
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش کن عکس نوشته اسرار جلال | گو چو کوس در زبان آفاق دلال
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور | ترا حاجت فتد با چشم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب | توان خورشید تابان دید در آب
پیش این خورشید کو بس روشن است | در حقیقت هر دلیلی رهزن است
پرتو خورشید هم نور وی است | بی نصیب از دیدن خفاش ... است
از او چون روشنی کمتر نماید | در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق | کزو پیداست عکس تابش حق
آیینه آور بدست ای روشنی | تا چو بینی روی خود یاد من کنی
عدم چون گشت هستی را مقابل | در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار | یکی را چون شمردی گشت بسیار
گر کسی بیند عدد گر اند کی | آن یکی باشد درین ره در یکی
عدد گرچه یکی دارد بدایت | ولیکن نبودش هرگز نهایت
آیینه رخت عالم و خود را نمود | عکس جمال اوست نهان در جهان
عدم در ذات خود چون بود صافی | از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان | که تا پیدا ببینی گنج پنهان
از محبت گشته ظاهر هر چه هست | در محبت مبنای غیب هست
ناز معشوقی تقاضای نیاز | کرد تا پیدا شد این جمله راز
عدم آیینه عالم عکس انسان | چو چشم عکس در وی شخص پنهان

رخ

رخ دلدار را نقاب توی | چهرهٔ یار را حجاب توی
خود پوشیده است مهر رخت | ابر بر روی آفتاب توی
تو چشم عکسی و او نور دیده است | به دیده دیده را دیده که دیده است
ز چشم رخ چو توی بر جمال خود نگران | چرا جمال خود از نظر همگی پنهان
جهان انسان شد و انسان جهانی | از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
شد نقش موج ما در یا عیان | آنچه در عالم تو جویایی منم
چو نیکو بنگری در اصل این کار | هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد | فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد
این سعادت هر که را در بر گرفت | خاک پایش را فلک بر سر گرفت
هر که او خود را نکو دانسته است | تا بهش دری از این درها بدست
جهان را سر به سر آیینه‌ای دان | به هر یک ذره‌ای صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل برشکافی | برون آید از آن صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست | هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشه‌ای همچند پیل است | در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد | جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی | درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل | خداوند دو عالم راست منزل

در حقیقت دان که دل شد جام جم / مینماید اندرو هر بیش و کم
دل بود مرآت وجه ذو الجلال / حق نگنجد در زمین و آسمان
در او در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
هست در گوشه اش صد بتکده / هر طرف کعبه و صد معبده
ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
کفر و ایمان قرین یکدگر اند / هر کرا کفر نیست ایمان نیست
بهم جمع آمده در نقطه حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده با هم / نزول عیسی و ایجاد عالم
آنچه رفت آنچه هست آنچه آید / همه دانم چنانچه می باید
دور و نزدیک و آشکار و نهان / همه در علم او مساوی دان
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گوی دایما در سیر هستند / که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان
تو از عالم همین لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
گر نه این حسن در تجلی بود / آن انا الحق که گفت و سبحانی
که تواند نظیر او [illegible] نقاش / لیس فی جبتی که [illegible]
کدامست آنجهان کو نیست پیدا / که یک روزش بود یکسال اینجا
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / اندر از کوته اندر جان کجاست
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست / جهان شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب هم بیندیش / چو این عالم ندارد از یکی بیش
عالم دل دانش نه دیگر است / بر و بحر و کهستانش دیگر است
صد هزاران آسمان دارد شب / مشتری و تیره زهره ماهتاب
هر یکی را برج دیگر منزل است / این کسی داند که از اهل دل است

میان مشتهن زابن عباس | شنو پس خویشتن را نیک بشناس
دیده این شاهان زهانان قصد جان | مکن اگر کوره رشاهان پشنان
تو در خواب بودی این دیدن خیالست | هر آنچه دیده از وی بر مثال است
بصبح گردی حشر چون تو بیدار | بدانی کان همه وهمند و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول | زمین و آسمان گردد مبدل
بودیم یکی و بیشمودیم | تا بود سایه آن نمود در بود
چو خورشید عیان بنمایدت چهر | نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره | شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کون میتوان | چو شوی نه چه بود آنچه که دانی
راه دور است و پرآفت ای پسر | راه رو را هی بیابد بر راهبر
گر تو با رهبر فرود آیی براه | گر همه شیری فرو افتی بچاه
چه میگویم حدیث عالم دل | ترا ای سرنشیب و پای در گل
جهان آن توی ما نده عاجز | ز تو محروم تر کس دیده هرگز
این چه بادیست بکدم آخر آ | تو میخواهی از این بود ابرا
ز کنج عالمی داری گدا میکنی | نه که کو آنچه تو خو میکنی
پادشاهی از چه میکردی گدا | گنجها داری چرا ای بینوا
چو محبوسان بیک منزل نشسته | بدست عجز پای خویش بسته

زنده شو این مرده که از خود ببر | گرم شو افسرده که از خود ببر
آتشی از عشق او در دل فروز | خرمن تقلید را یکسر بسوز
نشستی چون زنان در کوی ادبار | نمیداری ز جهل خویشتن عار
تابکی همچون زنان این راه رسم درپیو | راه رندان گیر و با صاحب دلان همراز شو
دلبران جهان آغشته در خون | تو سر پوشیده نهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین العجایز | که بر خود جهل میداری تو جایز
آن دنیا که جنت خالی از طلب | دائما باد پر از رنج و تعب
زنان چون ناقصات عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند
چشم تو ادراک غیب آموختند | چشمهای دیگران بر دوختند
آن یکی ماهی همی بیند عیان | وان یکی تاریک می بیند جهان
اگر مردی برون آی و نظر کن | هر آنچه پیش آید زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل | مشو موقوف همراه رواحل
پا برهنه میبردم بر خار و سنگ | زانکه من حیرانم و بیچاره‌ش دنگ
تو مبین این کارها را بر زمین | زانکه بر پای میبرد عاشق یقین
صحبت یار ره حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را شب کن
نه زمانی از طلب ساکن مشو | نه دمی آلوده‌اش ممکن شود
مرد با بر گر طلب وز انتظار | هر زمان صد جان کند بروی نثار

گر فرو بسته زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس خیال و عقل انور
بگردان زان همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
بت پرستی چون بمانی در صور / بگذر از صورت بمعنی درنگر
هر که او در ره بچیزی ماند باز / شد بتش آن چیز گو یا بت بساز
دیا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله
بشنود انا الله چون کلیم از هر درخت / هر که او بر طور دل زد بر میقات ایزدست
ترا تا کوه هستی پیش باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاه است / اگر کوه تو نبود چه راه است
قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از هستی خود رستن است
خویش را بگذار و بیخود خوش درآ / اندرون بزم وصال جانفزا
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
هر که شد جویای دیدار خدا / بحبل خدا اگر شود جوینده لا
که ناگه گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری
بیرهنه ارواح هر شب زین قفس / عارفان بی حکم و محکوم کس
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

ادنا ز

برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز قاف کنج کونین / نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه که خواهی / نمایندت همه اشیاء کماهی
یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
بنزد آنکه جانش در تجلی است / همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعرابست و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص / یکی زان فاتحه آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو بای بسمله آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد از غایت نور
سیم عالم درو شد عرش رحمان / چهارم آیة الکرسی همیخوان
پس ازوی حرفهای آسمانست / که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر
پس از ایشان بود جرم سه مولود / که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
مشو محبوس ارکان طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی زآیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم

چو اگر دور باشش عرش رحمان / چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش اند این هرده عالم / که یک لحظه نمیگیرند آرام
که دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه آن دور محیط است
عرش است محیط و مرکز دل / کرد او همچو نرکل چه حاصل
برابر باشد از روی کمابیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش
مانیم ستون سقف مینا / مانیم مدار جمله اشیاء
مانیم مدار مرکز دور محیط / پرکار وجود بر همه طور
سلطان سریر قاب قوسین / مانیم و طفیل ماست کونین
از او در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یک ره بیک دیگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همیگردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دوره تمام از گرد عالم
درین افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دوری چرخ اطلس / همیگردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بود با همچو شیر و خوشه اندر رنگ
دگر میزان عقرب پس کمان است / ز جدی دلو و حوت ایجا نشان است
ثوابت بیگمان زار و بست و جار هز / که بر گشتی بمقام خویش دارند

سد هزار

الفق

بهفتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جای دگر کانست
بود پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشت والا بو
زحل را جدی و دلو و مشتری بار / بقوس و حوت کرد از کام آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان راست کو شه / عطارد را دو جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید / ذنب چون راس شد یکعقده بکدیگر
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب انگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فسق گوئی مرد کامل / هر آینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بر نیست / که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود بینه دارد حکمت انجام / نباشد در وجود تیر بهرام
دلا چون نیکوی در اصل انگار / فلک را نیز اندر حکم جبار
منجم چون ز ابلهی بی نصیب است / اثر گویم گزین لطف غریب است
نمی بیند که این چرخ مدور / ز حکم داور حق گشته مسخر
تو گوئی هست این افلاک پرگار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار
ور دهر لحظه دلای دادر / ز آب و گل کند یکظرف دیگر

همه آنچه در زمان و در مکان است | زیک استاد و زیک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لون و اشکال | چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض که در اوجند | گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش | ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم در او گردان به باده | گهی بالا و که شیب اوفتاده اوی
جرعه نوشیده از عشقت ملک | گشته سرگردان بگرد تو چون فلک
ز رتشت شوقت فروزان مهر و ماه | زهره کیوان بدین دعوی گواه
عناصر باد و آب و آتش و خاک | گرفته جای خود در زیر افلاک ودر
از پی عشقت عناصر سرخوش اند | از هوای روی تو در آتش اند
ملازم هر یک در مرکز خویش | که ننهد پای یک ذره پس و پیش ورد
که رشته تا که او روی نهاد | مراد ما ز دیدار رشک راه
بکوی او چو خاک راه بستم | که باشد دامنش آید بدستم
چهار اضداد در طبع مراکز | به جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یک در ذات و صورت | شده یکچیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زیشان | جماد آنکه نبات آنگاه حیوان
هیولی نهاده در میانه درصد | ز صورت گشته صاحب صورتانه

ما هم

همه از حکم و امر و داد داور | بجان استاده و گشته مسخر
گشته هر ساعت مسخر هر که هست | بت پرست و مومن و هشیار و مست
جماد از قهر بر خاک اوفتاده | نبات از مهر بر پا ایستاده
ز روح جانور از صدق و اخلاص | پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور با اقرار | سزاوار ز رتبه گشته طلبکار
گر ترا از غیب چشمی باز شد | با تو ذرات جهان همراز شد
با صلاح خویش یکره نیک بنگر | که مادر بلا پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین | هر آنچه آید آخر بیش می بین
جنبش بحر عشق پیدا شد | موج زد نقش ما هویدا شد
گشت دریا عیان بصورت ما | ماه لی ما محو دریا شد
در آخر گشت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم
این بو العجب رمز نگر که همه جهان | آب و گل خزانه اسرار گفته‌اند
این لطف بین که بغرض غارگیره | خورشید را ز مشعل انوار گفته‌اند
به جز علت غائی در ... | نگر در ذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی صد ... | ولی مظهر ... ظهور ند
ما آینه جمله اسماء صفاتیم | نموده زبان کس همه اسم و مسما
هم وحدتیم و کثرة ما هم مظهر و ظاهر | هم موسی و هم عیسی و هم دیر کلیسا

بپوشد آینه باشد مکدر   شعاع آفتاب از چارم افلاک
...کس معبود ملایک   ازان گشتی تو مسجود ملایک
هر دو عالم گشته است اجزای تو   برتر از کون و مکان ما ورای تو
لا مکان اندر مکان کرده مکانی   بی نشان گشته مقید در نشان
بعد از هر شی پیش تو جانی   وزد در لبسته با تو لسانی
ازان گشته امیرت را مسخر   که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی   بدان خود را که تو جان جهانی
جهان شد بنده از ایکان حضرتش   ازان شد فدای تو آمد که فلکی لوام
ترا ربع شمالی گشت مسکن   که دل در جانب چپ باشد از تن
جمله عالم چون تن و انسان دلست   هر چه هیچ بود ز انسان حاصلست
جهان عقل و جان سرمایه تست   زمین و آسمان پیرایه تست
رو بداد از خود ذات جهان   چشمه خورشید درخشانم منم
هر دو عالم شد نگارستان ما   شاهباز دست سلطانم منم
ببین آن نیستی کو عین هستیست   بلندی را نگر کو ذات پستیست
این آتش کاسمانش بر نتافت   در قبول آن زمین هم او دریافت
در دل یک ذره مأوی میکند   در درون حبه جا میکند
طبیعی قوه تو ده هزار است   ارادی برتر از حد شمار است

وزان

وزان هر یک شده موقوف آلات   ز اعضا و جوارح وز رباطات
ازو ... گشته حیران   فرو مانده از تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار   بعجز خویش کرده هر یک اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمت است   معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست
از آن اسمند موجودات قایم   بدان اسمند در تسبیح دایم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد   بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد   اگر چه در معاش از در بدر شد
چند روزی بهر کجا خواهی برو   بازگشت آخر کارت منم
از آن دانسته تو جمله اسما   که هستی صورت عکس مسما   حسن
ای قطره تو غافلی که دریا   در جوی تو میرود هو برا
ظهور قدرت علم و ارادت   بتست ای بنده صاحب سعادة
سمیعی و بصیر و حی و گویا   بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد   زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی   همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر   در اینجا ختم شد بحث و تفکر
میندانم من منم یا من ویم   در عجایب عالمم من من نیم
سؤال ثانی
که باشم من مرا از من خبر کن   چه معنی دارد اندر خود سفر کن

اگر گوئی سوال از من که چیست
مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در اشارت
بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مشکات وجودیم

بارت عیان بصورت کون
این نقش جهان نمود با بو

همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

در هر آیینه حسن دگر گون
مینماید جمال او هر دم

که برآید بصورت حوا
که برابر بصورت آدم

تو گویی لفظ من در هر عبارت
بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را
نمیداند ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس

من تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسان است مخصوص
که تا گویی بدان جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

گر تو برخیزی از ما و منی
هر دو عالم پر ز خود بینی همی

ز خط وهمی های هویت
دو چشمی میشود در وقت رویت

نماند در میانه راه رو را
چو های هو شود ملحق با الله

بود

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان باشند برزخ

چون شود اخلاق و اوصاف نکو
هشت جنت خود توی ای نیک خو

گر گرفتار صفات بد شدی
هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم از غواص را پاچیله نیست

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
برده ویران خراج و عشر نیست

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

همه حکم شریعت از من تست
که آن بربسته جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت چه دیر و خانه

بی نشان شو از همه نام و نشان
تا ببینی روی جانان از عیان

تعین نقطه وهمیست بر عین
چو عینت گشت صافی شد غین عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد او چندین مهالک

راه دور است ای پسر هشیار باش
خواب با گور افکن و بیدار باش

یک از های هویت در گذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

عالم همه پرده دار باشد
ما بر رخ دوست پرده داریم

کسی این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

که مست اینجبر زمی صاف و صدتیم که در دوکش خانه خمار گشتیم

مسافر چون بود رهرو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است سوال رابع

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه جواب

مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد انسان کامل

کشف زمینی اگر خواهی بیا شمع لا زن بر سر غیر خدا

بدان اول که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی گشت پیدا پس از روح اضافی گشت پیدا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد در وی مرتب بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت وز ایشان خواست حرص و بخل نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل

مجموعه جمع صفات ذات ما دیویم و هم فرشته و هم نور ظلیم

در ظاهر

در ظاهر ازانکه ادفیم باطنا سلطان تخت کشور معنی صدوریم

شد از افعال کثرت بی‌نهایت مقابل شد ازین رو با بدایت

در ما نگاه کرد هزاران هزار دیر در خود نگاه کو همه جز یکی ندید

اگر گردد مقید اندرین دام بگمراهی بود کمتر ز انعام

با هوا و آرزو کم باش دوست چون یضلک عن سبیل الله اوست

اگر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد وز آن راهی که آمد باز گردد

آن گراهی که ره‌بد نو از وجود چرخ مهر و ماه‌شان آرد بسجود

ز جذبه یا ز برهان یقینی رهی یابد بایمان یقینی

کند یکرجعت از سجین فجار رخ آرد سوی علیین ابرار

چون برون رفت از تو حرص اینک درآید جبرئیل چون درآمد در تو دیو اینک برون شد آدمی

بتوبه متصف گردد در آندم شود در اصطفی ز اولاد آدم

ای خلیفه زاده با معرفت با پدر در معرفت شو هم صفت

ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح از صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم رود چون موسی اندر باب اعظم

ملای رومی

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد

ز علم خویشتن یابد رهایی
چو عیسی نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را بتاراج
درآید از پی احمد بمعراج

زان نهاد این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

رسد چون نقطهٔ آخر باول
در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
مقابل گردد اندر لی مع الله

عاشق آن باشد که با او شعله است
رهنمای پیشوای قافله است

چونکه با رنگی اسیر رنگ شد
موسی با موسی در جنگ شد

نبوت در کمال خویش صافیست
ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید
ولی اندر نبی پوشیده باید

ولی از پیروی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه
بخلوتخانهٔ یحببکم الله

از محبت نار نوری می‌شود
در محبت دیو حوری میشود

در آن خلوت‌سرا محبوب گردد
بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی در کوی معنی

ولی آنگه رسد کارش باتمام
که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی

رهبر راه طریقت آن بود
کو باحکام شریعت میرود

پس آنگاهی که ببرید آن مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر بآغاز

شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان

رو مجرد شو مجرد را ببین
دانش هر چیز را شرط است این

باخلاق حمیده گشت موصوف
بعلم زهد و تقوی بود معروف

همه با او ولی او از همه دور
بزیر قبه‌های ستر مستور

صورتش در خاک و جان در لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بیرون آوری خام

ولی چون پخته شد با پوست نیکوست
اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است
چو مغزش پخته شد بی‌پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست

چونکه عاشق در دم نقد است هست
لاجرم از کفر و ایمان برتر است

وجودش اندرین عالم نپاید
برون رفت و دگر هرگز نیاید

دگر با پوست یابد تابش خور
درین نشأه کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک | که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگربار | یکی صد گردد از تقدیر جبار
بس گرههای الهی ببین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها
چو سیر حبه بر خط شجر شد | ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل | رسد هم نقطهٔ آخر باول
دگرباره شود مانند پرگار | همان کاری که اول بود در کار
سیر عارف هر زمان تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
چو کرد او قطع یکباره مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نیست این کز روی معنی | ظهوراتیست در عین تجلی
و قد سألوا و قالوا ما النهایة | فقیل هی الرجوع الی البدایة
نبوت در ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد | چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم | بدو یابد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند | که او کل است ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام | از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم | خلیفه گردد از اولاد آدم
چو نور آفتاب از شب جدا شد | ترا صبح و طلوع استوا شد

دگرباره

دگرباره ز دور چرخ غدار | زوال عصر مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم | گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بدانی | مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد | که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا شد | که از هر ظل ظلمت مصطفی بود
هست راه او صراط المستقیم | گفته حق او را علی خلق عظیم
بخط استوا بر قامت راست | ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت | بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی | زهی نور خدا ظل الهی
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست | دیدن او دیدن خالق شده است
ورا قبله میان غرب و شرق است | ازین ره در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان | بزیر پای او شد سایه پنهان
چون فنایش از فقر پیرایه شود | او محمد از بی سایه شود
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست | وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر | مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل | در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت | رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل ... بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر ... بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان ... جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر ... شود عدل حقیقی جمله ظاهر
یکی رمزیست در شهرها اکنون نماند ... زانکه شیرین خسرو انرا بر نشانه
نقش برقی است دمی بری هله ... بر مناره رو بزن بانگ صلا
بود از سر وحدت واقف حق ... در او پیدا نماید وجه مطلق
که غیر از سر وحدت واقف آخر ... شناسای چه آمد عارف آخر
کسی بر سر وحدت گشت واقف ... که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است ... وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت ... و با هستی که هستی پاک در باخت
مرا که بینم جمال هست عیان ... حاجتی نبود بهیچ بیان
من یقینم که جز او هیچ نیست ... نا نگوی بگمان دیده ام
وجود تو همه خار است و خاشاک ... برون انداز از خود جمله را پاک
هر که او از خود خالی نگشت ... به نور نشش بعالم نانشست
برو تو خانه دل را فرو روب ... مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شوی او اندر آید ... به تو بی تو جمال خود نماید

کرا

کسی کو از نوافل گشت محبوب ... به لای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محمود او مکان یافت ... ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
کف نهی اگر خواهی بیا ... تیغ لا زن بر سر غیر خدا
ز هستی تا بود باقی بر او شین ... نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور ... درون خانه دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است ... طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس ... دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است ... که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر ... که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات ... شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی ... نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین ... نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز ... شود معروف عارف جمله تمییز
اگر معروف و عارف ذات پاک است ... چه سودا بر سر این مشت خاک است
مکن بر نعمت حق ناسپاسی ... که تو حق را به نور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب ... ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید ... هوای تاب مهر و نور خورشید

بیا داور مقام حال فطرت / گر آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد کرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
هر زمان از حق ندا آید الست / چو هر و عراض میکرد در هست
گر بلی زیشان نمی آید ولی / آمدن شان از عدم باشد بلی
در آن روزی که گلها می سرشتند / بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آنچیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عهد عبودیت از پیش / ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل / که با یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیدهٔ حق را باغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
باسم بطور دل چو موسی / بهوش خاله از تجلی
بهو من جمال اینجا / آن وعده که کرده شد بعقبا
دگر نه رنج خود ضایع مگردان / برو بنشین لا تهدی ز قرآن
ندارد باورت اکمه ز الوان / دگر صد سال گوئی و برهانی
سپید و سرخ و زرد و سبز و کاهی / نبزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادر زاد بد حال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادر زاد دنیی

کر مغز

گر بعقل ادراک این ممکن بدی / قدم نفس از بهر چه واجب شدی
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهادست ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو برهم اوفتد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
از آن جو خالی گرد خود را از خودی / بیافت خود را عین نور ایزدی
توی تو نسخهٔ نقش الهی / بخواه از خویش هر چیزی که خواهی
ای بی انصاف خود بی خبر / یک زمان انصاف ده پنهان گر
گر ز تو انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود
سؤال سابع
کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گوئی هرزه بود آن مزبق
جواب
انا الحق کشف اسرار است مطلق / بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل اند دایم / بدین معنی همی باشند قایم
خلاها چو برت کشف شود سر انا الحق / فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیء را یکسر فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
از شراب جام منصوری بنوش / مست بخود گو انا الحق برملا

برآور پنبهٔ پندارت از گوش
ندای واحد القهار بنوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت
چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت انی انا الله

زنگ هوی را آیینهٔ دل زدودیم
تا حسن جانفزای تو با تو نمودیم

روا باشد انا الله از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی

چون قلم در رست غداری بود
لاجرم منصور برداری بود

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار
که هو غیبست و غایب وهم پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز
که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد
انا الحق اندر او صوت و صدا شد

اندر آن دم چون تو گفتی انا الحق
پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویخت

شود با وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک

این تعین شد حجاب اندر وحدت
چو برخیزد تعین جمله او است

حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است

اینجا حلول کفر بود اتحاد هم
لیکن وحدتیست [illegible] تکرار آمده

حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی انا

تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق بنده نه بنده با خدا شد

تا تو پیدای خدا باشد نهان
تو نهان شو تا که حق گردد عیان

وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هر چه آن همی نماید عین بود است

بنه آیینه اندر برابر
در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره بازبین تا چیست آن عکس
نه این است و نه آن پس کیست این عکس

چو من هستم بذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

نقش عالم در میان آورده است
روی خود در پرده پنهان کرده است

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری
تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من اندر این صحرا دگر کیست
بگو با من که این صوت و صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب
بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام
وجودی چون پدید آید ز اعدام

از این جنس است اصل جمله عالم
چو دانستی بیا را ایمان و فالزم

گر درای کعبه یار با هر تو
که از آن کعبه باز گوی لقه

جز از حق نیست دیگر هستی الحق
هو الحق گوی گر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن
نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

سوال ثامن این سؤال در تحقیق آنست که در میان ارباب طریقت متعارفست که گر کسی به طریق سلوک قطع منازل و مراحل نمود به منزل توحید وصول می یابد میگویند که واصل شد

چه مخلوق را گویند واصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

این جوابست در بیان آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول چونست فلهذا فرمود

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست | ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یار ما مائست که از ما جدا نیست | مائی ما پرده ادبار ماست

چو ممکن گرد امکانی بر فشاند | بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیالست | که در وقت بقا عین زوالست

در عالم بجز غیر او خیالست | مشو جانا گرفتار خیالات

نه مخلوقست آن کو گشت واصل | نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید | وزو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه | بگوئی در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن | بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر با عرض عین | عرض چه بود که لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف | بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق | که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست | هیولی نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم ظاهر زین دو معدوم | که جز معدوم ازیشان نیست معلوم

ببین ماهیت را بی کم و بیش | نه موجود و نه معدوم است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان | که او بی هستی آمد عین نقصان

بار است عیان بصورت کون | این نقش جهان نمود بی بود

شد نقش دوی خیال احول | چون غیر یکی نبود موجود

وجود اندر کمال خویش ساریست | تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیزست معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی | سراسر کار او لهوست و بازی

بخاری مرتفع گردد ز دریا | به امر حق فرو بارد به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم | برو افتد شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا | در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود آب و هوا ضم | برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل | خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار | وزان انسان شود پیدا دگر بار

چو نور نفس گویا در تن آید | یکی جسم لطیف و روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و گه پیر | بداند علم و رای و عقل و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک | رود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند   که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز   همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز   که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پرخون   کز او خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا   چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل   نبات و جانور انسان کامل
همه یک چیز بود آخر در اول   کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام   چو آن یک قطره در آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم   شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس   یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار   نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل   شوی تو بی تویی با دوست واصل
نقاب ماییٔ ما گر برافتد   شود پیدا که ما بما شما هم
وصال اینجا بگه رفع خیال است   خیال از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت   نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق   نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش   برو آمد شد خود را بیندیش

بحث

ز بحث جزو و کل نشأت انسان   بگویم یک بیک پیدا و پنهان

السؤال التاسع این سوالیست بر طبق مقطع جواب سوال پیشین که ممکن را اتصال واجب ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمی گردد نه

وصال ممکن و واجب بهم چیست   حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع تعین است و در آن باب تفصیل تمام فرموده هر آینه از جهت عدم احتیاج متعرض جواب مصرع اول که وصل ممکن و واجب بهم چیست مراد است نشده و اشاره بجواب سوال مصرع دوم کرده

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش   ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
میان آنجا تو و آب سبوی   فراز کنجی وله فاقه در تنگ و بوی
چو هستی را ظهوری در عدم شد   از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
افتادی در هزاران آبگینه تا فتنه   پس از رنگ هر یک تاب و عیان از آن جهه
قریب آن است کو را رش نور است   بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند   ترا از هستی خود وا رهاند
آدمی چون نور گیرد از خدا   گشت مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود   کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد   که طفل از سایهٔ خود میهراسد

ملای رومی

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
تا نه خوف ار گردی روانه — نخواهد اسب تازی تازیانه
عطار عاشق آن باش که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود
ترا از آتش دوزخ چه باکست — که در هستی تن و جان تو پاکست
رومی به مؤمن و کافر بده و با بد گذار — ما ز مریم اندرین ره کو یار
ز آتش زر خالص برفروزد — چو غش نبود اندر وی چه سوزد
تو غیر از تو چیزی نیست در پیش — ولکن از وجود خود بیندیش
عطار بر یک نوم روز و شب عمر دراز — تا به صد زاری دری کوبی باز
عطار تو بزن زودی بدان درگه رسی — در نخستین پا به سر برگه رسی
اگر در خویشتن گوی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار
گفتم چه درم از تو چو ما را کار چیست — گفتا که هست هستی تو بدترین بلا
توی در راه هستی چند باطل — توی با نقطه وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست — از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
از آن گویی مرا خود اختیار است — تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند — همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست — همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی را کو بود بالذات باطل

وجود تو

چو بود تست یکسر همچو نابود — نگویی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک او بد نباشد
توان فعل و جز آن هیچ نه — در افعال و فعل جز نشان هیچ نه
کرا دیدی تو اندر جمله عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید — که ماند اندر کمالی تا به جاوید
مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب
مؤثر حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای
رومی او بصنعت آزر است و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست — وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آن کس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت — مر این نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست — نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق — بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین
رومی ما چو نائیم و نوا در ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
یکی هفصد هزاران ساله طاعت — بجا آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور صفا دید / چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریایی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد جاهل / که این شد با محمد و آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریاییست / نه علت لایق فعل خداییست
سزاوار خدایی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در فقر و جبر است
کرامت آدمی را اضطرار است / نه آن کو را نصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدم از نیک و از بد
من ندارم اختیار خویشتن / گشته‌ام مجبور را سر در المنن
ندارد اختیار گشت مأمور / زهی مسکین که گشته مختار مجبور
نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است / نه جور است اینکه محض لطف و فضل است
شریعت زان سبب تکلیف کردت / که از ذات خودت تعریف کردت
نسبت افتد از فعل بد / هم از آن روی نکو باشد
جام گیتی نمای اد مائی سم / که با هر که هست پیدا باشد

چو از تکلیف

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / به یکبار از میان بیرون روی تو
به کلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی به حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / به تقدیرات یزدانی رضا ده

چون جواب سوال سابق باتمام رسید فرمود در سوال هشتم چنانکه گوید

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

این جوابست بطریق تشبیه معقول به محسوس چنانکه می فرماید

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است / غلاف در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل
شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید سرافراز / بر روی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرود آید به امر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند / شود بسته دهان او به صد بند
رود تا قعر دریا با دل پر / شود آن قطره باران یکی در
به قعر اندر رود غواص دریا / از او آرد برون لؤلؤ لالا

تن تو ز ملک هستی چو دریاست ‌‌ ‌ بخارش فیض و باران علم است

خرد غواص آن بحر عظیم است ‌ ‌ که او را صد جواهر در گلیم است

دل آگه علما مانند یک ظرف ‌ ‌ صدف با علم دل صوت است و حرف

نفس گردد در آن چون برق لامع ‌ ‌ رسد زو حرفها با گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار ‌ ‌ بیفکن پوست مغز و نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف ‌ ‌ همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود بدین کرد ‌ ‌ بهرزه صرف عمر با زیان کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست ‌ ‌ نیابد پوست هر کو مغز بشکست

بلی پر پوست نپخته است هر مغز ‌ ‌ ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من گفتارها را در بند منیوش ‌ ‌ بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت ‌ ‌ دگر گر هر بد از وی بهتری یافت

عملی کان از سر احوال باشد ‌ ‌ بسی بهتر ز علم قال باشد

مبرا زین حکمت و علم و هنر ‌ ‌ نیست واصل جز خیالی درد سر

گر تو خواهی زین شقاوت کم شود ‌ ‌ جهد کن تا از تو حکمت کم شود

درین نوع هر آنچه در سینه بود ‌ ‌ علم کز حقیقت است در وی بود

صدفخانه پر از کتب بسی و هنر ‌ ‌ باید که کتابخانه در سینه بود

دلا کاری که از دست دلی آید ‌ ‌ نه چون علم است کان کار دل آید

میان

میان جسم و جان بنگر چه فرق است ‌ ‌ که این را غرب گیر آن را چه شرق است

از اینجا باز دان احوال و اعمال ‌ ‌ بنسبت با علوم قال و حال

نه علم است آنکه دارد میل دنیی ‌ ‌ که صورت دارد و از وی نیست معنی

بدگهر را علم و فن آموختن ‌ ‌ دادن تیغ است بدست راهزن

نگردد علم هرگز جمع با آز ‌ ‌ ملک خواهی سگ از خود بر انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است ‌ ‌ نیابد در دلی کو سگ سرشته است

حدیث مصطفی آخر همین است ‌ ‌ نکو بشنو که البته همین است

درون خانه چون هست صورت ‌ ‌ فرشته نایدا از روی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل ‌ ‌ که بر نازد ملک پیش تو منزل

از آن تحصیل کن علم وراثت ‌ ‌ ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس آفاق ‌ ‌ مزین شو با حلیه اخلاق

اصول خلق نیک آمد عدالت ‌ ‌ پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار ‌ ‌ کسی کو منصف گردد بدین چار

بحکمت بی شک جان و دل آگه ‌ ‌ نه گربز باشد و نه نیز ابله

بعفت شهوه خود کرده مستور ‌ ‌ نشده همچون خمود از وی نفور

شجیع وصف او از دل تکبر ‌ ‌ مبرا ز آتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد ‌ ‌ هزار ظلم از آن نقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
عدالت چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
شاعر
صورت عدالت میزان و صراط / با صراط حق گذر با احتیاط
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
به زیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
سید حسن
ز دو خصلت فضلان همه خلق نیکوست / خلق نیکو را جزا دیدار اوست
جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
شاعر
نیست پنهان هر که ز حق است / در حقیقه چون سماع است و داد است
ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

اگر چه خور به چرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعت‌های عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و آل و سبز و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می‌پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی‌مثالی / درآمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را به هم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گو بگو چیست
جز از حق می‌نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را با خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می‌نماید
سید حسن
هر حسن که رقم زنی به جای اوست / در دفتر جهان تو گم شد قدم پای
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

اگه خود ره نمی یابد ز جان چو ماه
مصرع: برکند اند بد عشاق در جهان نگاه

حق اندر کسوت حق دین حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان

عشق او باشد که با طل حق شود
قید را بگذارد و مطلق شود

سؤال
چه جزو است آنکه او از کل فزون است
طریق جستن آن جزو چون است

جواب
وجود آن جزو دان کز کل فزون است
که موجود است کل وین باژگون است

بود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزو است ساتر

چو کل از روی ظاهر گشت بسیار
بود از جزو خود کمتر به مقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی
که هستی کرد او را زیردستی

ندارد کل وجودی در حقیقت
که چون عارض شد در حقیقت

بایست عینان بصورت کون
این نقش جهان محو یابد بود

وجود کل کثیر واحد آمد
کثیر از روی کثرت می نماید

عرض شد هستی کان اجتماعی است
عرض بالذات سوی عدم ساعی است

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العینی
عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی

هر زمانی نیست می گردد جهانی
هم در آن هست گردد بیگمان

[illegible]

بهر ساعت جهان کهنه پیر است
بهر دم اندرو حشر و نشر است

درو چیزی دو ساعت می نپاید
در آن لحظه که می میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست
که این یوم عمل وان یوم دینست

از آن تا این بسی فرق است زنهار
بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال

همه پیدا شود آنجا ضمایر
فروخوان آیه تبلی السرایر

اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست

از غفلت خویش در گمانی
گر طالب خود شوی بدانی

ای صورت خوب در رخت با تو
هم دوزخ و هم بهشت با تو

جهان چون توست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه نوع گونه انسان را مماتست
یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست

دو دیگر زان ممات اختیاریست
سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیات فی حیوة

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

دلا هر لحظه می‌گردد مبدل | در آخر هم شود مانند اول
هر زمان نوعی شود دنیا و ما | بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است | حواست انجم و خورشید جان است
چه کوه است استخوانهایی که سخت است | نبات موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین اندر قیامت
دماغ آشفته و تن تیره گردد | حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا | تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال گردد حال عالم | که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانیست | بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کو | لفی خلق جدید هم عیان کو
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است | وگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شأن خود اندر تجلی

از آن جانب بود ایجاد تکمیل | وز این جانب بود هر لحظه تبدیل
هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دست برد آن کرم
گشت آسان بر من از لطف خدا | فقر کسر از فنا بعد البقا
ولیکن چون گذشت این طور دنیا | بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است | بر آن دیگر که عندالله باق است
هر که او در وجه حق باشد فنا | کل شیء هالک نبود ورا
بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجایی کان بود سایر چو ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر | در اول می‌نماید عین آخر
هر آنچه هست بالقوه درین دار | بفعل آید در آن عالم یکبار
ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر | بدان گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر | شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد | بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را | وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر | هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن | شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی‌کدورت | که بنماید از او چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر
فرو خوان آیه تبلی السرایر

نقاب قوه حسی چو از پیش تو بردارند
اگر کبری سقر یابی و گر موزی جنان نیز

دگر باره بوفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

پدید آید وجود آدمی
بر صورت شو زین وجود از آن دمی

چنان کز قوه عنصر در این جا
موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران

گرفتار صفات بد شدی
هم تو در دوزخ اسم عذاب سرمدی

تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی

راه پیوسته چون در دست بهر آنکه
نگون باور که جان ها کی دادصلات

نماند مرگ تن در دار حیوان
بیک رنگی برآید قالب و جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل
شود صافی ز ظلمت صورت گل

پس بدان چون که زیر از بران
کو که بینی چشم تو باید ها شدن

کند هم نور حق بر تو تجلی
ببینی بی جهت حق را تعالی

در این جا بازه ام کین قوم
چون بیهوش اند حق بر چشم ما

نمی دانند خلق اسرار مرا
رازها میدانند غیب زمرا

نیست دستوری دگر نه ریختی
گرد از آن دریای راز آمیختی

دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

ای بیخبر از حالت رندان خرابات
زهی می بخشیدی که شدی عمر مناجات

زان باکه طلب کن که از دوری غمزان
نوشید و جهان هیچ افتاد بیقا

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست حیران بر سر خاک

بدستی عاشقان جان باز
صد بار به از صلاح و پرهیز

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد

گر تو خواهی تا شوی از اهل راز
تا ابد منگر بسوی هیچ باز

چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستیی باشد خماری
ازین اندیشه دل خون گشت باری

عمر کان بد روی جانان بگذرد
از حساب عمر جانم نشمرد

السوال الثالث عشر غرض این سوال آنست که چون در مراتب ظهور مظاهر وظاهر شی واحد و از یکدیگر انفصال ندارند چگونه ایشان از هم ممتاز میکردند که حق ظاهر است قدیم و مظاهر محدث می نمایند چنانکه تصریح بآن معنی نموده گفت

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

این جواب بنابر معتقد طایفه بوده که غیر واجب الوجود امور اعتباری

و منه و بدو بود و وجود فانیه داشته اند فلهذا می فرماید که جواب

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که از هستی است باقی دایم و نیست
همه آنست این مانند عنقاست | جز از حق جمله اسم بی مسماست
بغیر یار درین دار نیست دیاری | خیال غیر اگر هست پیش نادان است
فنا گشته خلاصی تجوز است فرقا | بوصل دوست رسیدن نه کار آسانست
عدم موجود گردد این محال است | وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن | همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان و خود جمله امر اعتباریست | چو آن یکنقطه کاندر دور ساریست
چشم و جانم چو نگه می نازم بر دوست | هر چه می بینم بعالم جمله اوست
من ندیدم غیر جانان در جهان | در حقیقت اوست پیدا و نهان
برو یک نقطهٔ آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار | نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن | بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری درین کین چون خیالست | که با وحدت دوی عین ضلالست
ازین جمله نیست جز یک | در این خانه نیست جز یک کس
عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان | شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر

وجود هر یکی چون بود واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد
هم تویی القدیم فرد اله | وحدت خویش را دلیل و گواه
شهد الله تو بشنو تو بگو | وحدت لا اله الا الله

السؤال الثالث عشر این سؤال است از تحقیق حقایق و معقولاتی که ارباب کشف و شهود تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند تا مجردات المعانی الکامنه مرات از نظر نامحرمان مستور مانند فلهذا می فرماید

السؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال | کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب است شافی کافی بر طبق سؤال سائل چنانکه می فرماید که جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است | چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است | رخ و زلف این معانی را مثال است
جمالک فی کمال ما به حقایق یار | ولیس له الا الله جلالک سر
صفات حق تعالی لطف و قدرت | رخ زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع | نخست از بهر محسوسند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت | کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا | کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
چو هر یکرا ازین الفاظ جانیست / بزیر هر یکی پنهان جهانیست
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأوّل / برین معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عامست / چه داند عام کان معنی کدامست
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جستجوی آن میباش ساکن
برین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
مبدر و مبدوز دلش خیاط گو / مبید مدمسوز دلش نقاط تو
تا عشق کافر کند صدیق را / تا عشق زاهد کند زندیق را
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر و پس دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال شریعت / نه هر کس یابد اسرار حقیقت
رهرو بسیست لاف میان راه کم / از صد هزار رهرو یکمرد راه دانست

گزاف

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد / وزو هر گوشه میخانه‌ای شد
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل میرباید / بعشوه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش جویی کناری / مر این گوید که نی او گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمانی جان نوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما / وز او یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت عالم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می‌پرستی پیشه کردند
ساقی چشمش همه جهان می پرست شد / دلی خود چه اگر بود که ذره‌ای مست شد
این رو چه روی بود که تجلی چو یکی بود / عالم همه نیست بود از آنجمله هست شد
نه چشمش در نیاید جمله هستی / در و چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستی است در خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد از این صد گونه اشگفت / که ولتصنع علی عینی چرا گفت
حدیث زلف جانان بس دراز است / چه شاید گفت از آن کان جای راز است
معنی زلف مشوش بگذار / دل این شیفته تر نتوان کرد
ابیاتیست درین کار مرا / که از این هیچ خبر نتوان کرد
مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کژ

کژی بر راستی زو گشت غالب / ازو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها از او گشته مسلسل / همه جانها از او گشته مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین خود را بر فشاند / بعالم در یکی کافر نماند
ایمان و کفر هم رخ و زلف دوست / در بند کفر مانده و ایمان از او گسست
وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن
عطار — کفر کافر را و دین دیندار را / ذره‌ای دردت دل عطار را
چو دام فتنه میشد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن بر وی گره زد
رومی — گر بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس اندر جهاد آخر چه شدی
عقل در سودای او کور است و کر / اندرین ره عشق باید رام بر
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف او صد روز و شب کرد / بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
که غریق بحر انوار ادم کنند / که بهر قید بند ادم کنند
گل آدم در آن دم شد مخمر / که دادش بوی آن زلف معطر
دلی دارد دل از زلفش نشانی / که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

ازو هر لحظه کار از سر گرفتم / ز جان خویشتن دل بر گرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد در آتش

خواهم که کنم تازه بر چشمان تو ایمان / کفر سر زلف تو با ایمان نگذارد

ز کافر و مومن بجهان هیچ کسی نیست / کز آتش عشق تو بدل داغ ندارد

رخ اینجا مظهر حسن خدایست / مراد از خط جناب کبریایست

رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه زار عالم جان / از آن کردند نامش دار حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی نشانی / بجو چون خطش آب زندگانی

گر خورد خضر نیست از آب حیوان ز برش / تا تو ظلمت را تصور کنی آب حیوه

اگر روی و خطش بینی تو بیشک / بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم

کسی گو خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید

ای جمله جهان در رخ خالش تو پیدا / وی روی تو در آینه کون هویدا

تا حسن تو در آینه نظر کرد / عکس رخ خود دید و شد والله شیدا

مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی ازو بحر معانیست

نهفته زیر هر موی ازو باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط عارض زیبای جانان

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس و قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده شد این کار مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا میباشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ شود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

ریخت ساقی بحرها در کام دل / هم نشد سیراب در آشام دل

همچنین دریا را بیکدم در کشید / میزند او نعرهٔ هل من مزید

سؤال رابع عشر این سؤالیست از معنی الفاظ چند در که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد بحسب صورت منافی حال ایشان می گردد لهذا می فرماید

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست خراباتی شدن آخر چه دعویست

شراب و شمع و شاهد عین معنیست که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع جان آن نور اسریست ولی شاهد همان آیات کبریست

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی

پاک کن رنگ خودی از خویشتن تا ز خود بینی جمال ذو المنن

بخور می تا ز خویشت وارهاند وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است

درش هم شهود و توی ناظر و منظور در عاشق و معشوق توی طالب و مطلوب

شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام

هیچ بی باده ولی این را درپذیر تا درآید در گلو چون شهد و شیر

شرابی خور ز جام وجه باقی سقاهم ربهم او راست ساقی

شرابی

شرابی می خورد جام زجاجی که هر دم میکند صد مرده را حی

طهور آن می بود کز لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی

ساقیا می ده که هشیارم کند مستیش زین خواب بیدارم کند

بخور می وارهان خود را ز سردی که بدمستی به است از نیک مردی

کسی کو ... شد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور

گر کسی عجب آورد در طاعتی لعنتی بار آورد هر ساعتی

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد

زاد راه عشق عجز است و نیاز گر درین ره میروی بگذر ز ناز

اگر آیینه دل از بد دست چو خود را بیند اندر وی چه سودست

اول ز خودی خود گذر کن وانگاه نظر بروی مقصود کن

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان و جان بر او شکلی حبابست حبابش اولیا را قبابست

شده زو عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش

عقل کل از جام عشقت باده نوش نفس کل مستانه از شوقت بجوش

همه عالم چو یک خمخانه اوست دل هر ذره پیمانه اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزه پاک / بجرعه ریخته دردی درین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق ازو سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
مست این می هر کس از جام دگر گشته اند / لان یکی از پیاله مست و این یک از سبو
یکی دیگر فرو برده بیک بار / خم و میخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز
درآشامیده هستی را بیک بار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
صد هزاران بحر میدیدم که از یک دم شده / جمله را یک جرعه کردم به هنوزم آرزو
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات
خراباتی شدن از خود رهایی است / خودی کفر است اگر خود پارسایی است
نشانی داده اندت از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است
در خرابات ما گذر نکند / هر که از خویشتن سفر نکند

این خرابات عشق در بایست / تا بما در رو گذر نکند
هر که محجوب کفر و دین شد / دست با دولت در کمر نکند
خرابات آشیان مرغ جان است / خرابات آستان لامکان است
اسرار خرابات بجز مست چه داند / هشیار چه داند که درین پرده چه راز است
خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
خرابات است بیحد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
نه انجامش پدید و نه پایان / اگر کس روز عمر داد درنش آن
قسم حسنی از حبابی پیش نیست / زو خبر دادن محالی بیش نیست
اگر صد سال در وی میکشایی / نه خود را و نه کس را بازدانی
در قلندرخانه توحید عشق / کعبه و کنشت و دیر نیست
گروهی اندرو بی پا و بی سر / همه نه مومن و نه نیز کافر
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / لیک هست مغز و کفر و دین او را پوست
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
چون نیستی متولان رستن رهی اکرم / بی‌شغل زاهی برتر از طاعات آمده
حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک | گرو کرده بدردی جمله را پاک
زهر هم دولتی و هر نام | قلاش و حریف ساغر و جام
میان آب و گل افتان و خیزان | بجای اشک خون از دیده ریزان
ماهی از دریا چو با صحرا فتد | می طپد تا باز با دریا فتد
گهی از سرخوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن فراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار | گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست | که در هر پرده سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو | مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
گرد هستیها ز دامن رفته | پای همت در دو عالم کوفته
فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده زان می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته | زهر آنچ دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
مست خراب یابد در لحظه خرابات | گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

در ره همه

در ره همه تو دانا میکوش تا توانی | در میکده رها کن از سر فضول طامات
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسایی ترا به

السوال خامس عشر این سوال بیت از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال بآن متکلم میکردند و خود را منسوب بآن میفرمایند و لکن ظاهرا مناسب احوال ایشان نمی‌نماید

بت و زنار و ترسایی درین کوی | همه کفرست ور نه چیست برگوی
جواب
بت اینجا مظهر عشقست و وحدت | بود زنار بستن عقد خدمت
بیزار شدم ز نقش اغیار | زنار بعشق یار بستم
بی باده بباد میرود عمر | ناقوس بزن که می پرستم
چو کفر و دین بود قایم به هستی | شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر | از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل | که بت از روی هستی نیست باطل
هرچه بینی محض خیر و حکمتست | گر ترا از دور رحمت وگر زحمتست
زانکه ناید فعل باطل از حکیم | فعل حق باشد چه غم ای سلیم
بدانکه ایزد تعالی خالق اوست | ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست | اگر شریست در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست | بدانستی که دین در بت پرستیست
و گر مشرک ز بت آگاه گشتی | کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان ع
اگه نشناسی نقاب از روی یار / کافر شریعت درست ازوی بدار
ز اسلام مجازی گشته بیزار / گر اکفر حقیقی شد پدیدار
مسلمانان مسلمانان مگر دارید دین نو / که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد شمس
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان ع
چون دور شد آن تب جلال از جمال دوست / گردد عیان که هر بت بود حق پرست
همیشه کفر در تسبیح حق است / و ان من شیء گفت اینجا چه دقست
چه می‌گویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله
ای دریغا عرصه فهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق ع
بدین خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرستی گر حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان رومی
در یکی رو و ز دوی یکسو باش / یکدل و یک قبله و یک روی باش
هرکه در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود مردم نشد الظم
نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان
چون جهان حسن حق را هست مظهر از چه رو بود / نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و لات و منات ع

نظر

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان دربند چون مردان بمردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
زنار عشق تا که چو کفار بسته‌ایم / در کفر و دین عشق تو مردانه بوده‌ایم ع
برخش علم و چوگان عبارت / ز میدان در ربا گوی سعادت
در طلب زن دایما تو هر دو دست / کین طلب در راه نیکو رهبر است رومی
ترا از بهر این کار آفریدند / اگرچه خلق بسیار آفریدند
خلقت آدم برای جستجوست / هرکه جایش نیست چون نقش سبوست رومی
هرکه طالب نیست انسانش مخوان / زانکه صورت دارد لاکن نیست جان الظ
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال
علم باید تا عمل گنجی بود / زانکه بی دانش عمل رنجی بود عطار
خنده دیو است بی دانش عمل / سخرهٔ شیطان بود سر و جدل الهی
نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
میخوار و رند باش ولی خودنما مباش / می‌کوش در طریقت ما به زهد فروش ع
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
آتش اندر زن بهستی تا بکی / پر گره باشی ازین هستی چو نی ع

در بن هر خنبر گان زنبار فقر است   همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین پیشهادت   شود پیدا هزاران حرف عادت
که از دیو است آید گاه از بیم   که از دل نشنید که در اندام
همیداند تو احوال پنهان   درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شده هیت لام و در لب بدد   ولیکن بدینها کی رسی تو
هیچ شو دراز تو از دندان او   رحم کن جو از دل سندان او
کرامات تو کر در خود نمایست   تو فرعونی و این دعوی خدایست
هست الوهیه ردای ذو الجلال   هر که در پوشد بد و گردد وبال
کسی کو راست با حق آشنایی   نیاید هرگز از وی خودنمایی
جمله مادون به پیش او نهید   ملک ملک است او ملک او را دهید
همه روی تو در خلقست زنهار   مکن خود را بدین علت گرفتار
چه با چشمی تو از عشق مشتری   بر امید سروری و مهتری
طالب جبر خلقان شدی   دست طمع اندر الوهیت زدی
چو با عامه نشینی هیچ مگوی   چه جای هیچ یک نه فتح گوی
مبادا هیچ با عادت سرکار   که از فطرت شوی تا که نگونسار
تلف کردی به هرزه تا زبان عمر   نگوی در چه کار است اینچنین عمر
عمر کان بی روی جانان بگذرد   از حساب عمر جانم نشمرد

ما جا الحش

نی جانش مرگ بهتر از حیوة   و جهان او نی زنده نه بجز بش حیات
بجمعیه لقب کنون تشویش   خریرا پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری کنهان بجهان   ازین گشتند مردم جمله بد حال
ره زنان زار هیتها چند اشنی   احمد و بوجهل چون هم دارنی
نگر دجال اعور تا چه گونه   فرستاده است در عالم نشانه
کرده دجال را مهدی پیمبر   جز عیسی داند آن ای فقیر
نمونه بازیابی ای مرد حساس   خر او را که نامش هست جساس
هر که با ورکو او در شغ مگرد   ماند از نور ولایت بی فروغ
خر از این همه در رنگ آن خر   شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواهی قصه آخر زمان گو   نه چندین جا از این معنی بیان گو
همچو این شیخان با طلب علم   که بیند اگر رفقر از بیش کم
لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
بهر این آخر که کور در گرشبان شد   علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میان رفق و آزرم   نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگون است   اگر تو عاقلی بنگر که چونست
کسی کز باب طرد و لعن و مقت است   پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خضر میگشت آن فرزند صالح   که او را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود گوی توای خر / خر را گر خری هست از تو بدتر
زد خردای خران پای دم / بسیار بتر ز دیو مردم ۲
از پیر و سریدشان چه پرسی / دجال و خرند بعرش و کرسی
چو ادلا یعرف الدرست من البر / چگونه پاک گردد از ترا سر
اگه از شیر از برندا ندای رفیق / رهنمای چنین کند اندر طریق ردکر
دگر دارد لشان با بخت پور / چگویم ای نبود نور علی نور
پسر گو نیک رای و نیک بخت است / چو میوه زنده سر درخت است
ولیکن شیخ دین را گرد دا نکو / نداند نیک از بد و زنیکو
چنان طالب ره شدی ابند پیر / دریاب تخت صورت پیر حسر
بپیری نزلکه در فروع ماند / بپیری کو اصول دین بداند
مرید علم دین اموختن بود / چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی کو مرده علم اموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم بر میان خویش زنار
نه زان زنعی کو من شهرت ندارم / بدارم و باز زان هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار / خمولم بهتر از شهرت بسیار
دگر باره رسید الهام از حق / که بر حکمت مگیر از ابهی دق
اگر کس نبود در مهالک / همه خلق او در افتد اندر مهالک

چو جسد

بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
دلا از صحبت نا اهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز ۲
هر شرابی که صحبت دین تواند رست / تمخت و ناگوار با کرامید هند
نگرد و جمع با طاعت عبادات / عبادت میکنی بگذر ز عادت
ز ترسای عرض تجرید دیدم / خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانست / که از روح القدس در روی نشسته است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / در آید در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد
بود محبوس طفل شیرخواره / بنزد ما در اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر چو است همراه پدر شد
عناصر چون تو را چون ام سفلیت / تو فرزند پدر ابائی علویست
از آن گفتست عیسی گاه ~~...~~ اسرا چنان فرموده / که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو / پدر رفتند همراهان پدر شو — چو روح الله بر چارم فلک شو
برخیز دلا که وقت کار است / جانرا هوس وصال یار است ۲
زین لغو سخن چه پردن آ / جایست چو حریم آن نگار است الصح

اگر خواهی که گوی مرغ پرواز	ح	جهان جیفه پیش کرکس انداز
هر که را مشغول دنیا کرده اند	ایضا	جان او محجوب مولا کرده اند
اهل دنیا بت پرستی میکنند		دوغ خورده هرزه مستی میکنند
بدو نان ده مر این دنیا دغدار		که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن		بحق رو آور و ترک نسب کن
بعجز و نیستی هر کو فرو شد		فلان ابن فلان نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت		ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه		نسبها جمله میگشتی فسانه
چه شهوت در میانه کارگر شد		یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی دانم که مادر یا پدر کیست		که با ایشان بجز محنت بباید زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر		حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی		ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مال ملک و دولت و فرزند و زن	رودر	در ره حق چیست غیر از راه زن
مرا باری بگو تا خال و عم کیست		ز ایشان حاصلت جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند		پی هزل ای برادر هم رفیق اند
بگوی صدق اگر یک دم نشینی	ح	از ایشان من چه گویم تا چه بینی
هم زنان خویش پیوندیست		مرد با نامحرمان چون بندیست

بس

بس زنان محرم خود دیگر است	الطرح	همه را از هم زنان بهتر است
همه افسانه و افسون و بند است		بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وا رهان خود را چو مردان		ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل		شبی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار		ولیکن خویشتن را هم نگهدار
هست دایم سلطنت در معرفت	عطار	جهد کن تا حاصل آید این صفت
همچو نا بینا مبر هر سوی دست	ایضا	با تو در زیر گلیم است هرچه هست
زر و زن نیست الا مایه غم	رودر	بجا بگذار چون عیسی مریم
ترک لذتها و شهوتها سخاست		هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب		در آ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار غیر است		ترا تا در نظر اغیار غیر است اگر در مسجد ان دیر عینی است
چو برخیزد ز پیش کسوت غیر		شود بند تو مسجد صورت غیر
اعتبار عقل دان هستی غیر	رودر	در حقیقت کعبه آمد عین دیر
چون بنوشیدی شراب بیخودی	رودر	فارغ ای از همه نیک و بدی
نمیدانم بهر جایی که هستی		خلاف نفس پرورن کن که رستی
بت و زنار ترسای و ناقوس		اشارت شد همه با ترک ناموس
آنچه منصب میکنند با جاهلان	ح	از فضیحت میکند صد ارسلان

گر تو خواهی که گردی بندهٔ خواص
مهیّا شو برای صدق اخلاص

صدق و اخلاص است زاد رهروان
هر که مخلص گشت باشد ره روان

برو خود را ز ما و خویشتن برگیر
بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

نفس را همچون خر عیسی بسوز
پس چو عیسی جان شود جان برفروز

بباطن نفس ما چون هست کافر
مشو راضی بدین اسلام ظاهر

من ز مکر نفس دیدم چیزها
که برد از سحر خود تمیزها

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

چو که مقصود را نهایت نیست
راه را حد و حصر و غایت نیست

لاجرم هر که او ولی باشد
هر زمانی بمنزلی باشد

بسی ایمان بود کز کفر زاید
نه کفرست آن کز آن ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار
بیفکن خرقه بر بند زنار

ز گنج در در این است ای پسر من
قصر چیزی نیست ویران کن بدن

چو پیر ما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را ببردی

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان شوی

مجرد شو ز هر اقرار انکار
هزاران زاده ده دل را بیکبار

بلی پیر مرد تو در خرابات
هر چند سکندر زمانی

بشر تا بچه نوری است ظاهر
که از رخ بتان دارد مظاهر

گذراد

گذاد جمله دلها را وثاقی
لهی کرده مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش
صد در خرمن صد زاهد آتش

هر جا که رسد بجز تو جفا که ناید
یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود صد هشیار ده ساله

جانا ز می عشق یکی قطره بدل ده
تا در دو جهان یک دل بیمار نماند

رود در خانقه مست شبانه
کند افسوس صوفی زمانه

دگر در مسجد آید در سحرگاه
بنگذارد در دو یک مرد آگاه

رود چون در مدرسه مست و مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خانمان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته
مساجد از رخش پرنور گشته

همه کارم ز وی شد میسر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر

هیچ نگشاد نفس را جز طلب پیر
دامن آن نفس کش را سخت بگیر

دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوه و تلبیس پنداشت

درآمد از درم آن بت سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز روی خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که با خود کیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی

شرح

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که در جانش تو باشی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس
بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و کبر و زهد و پنداشت
ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن بروی نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای
مرا با من نمود آندم سراپای

گر ستان صحیفه سر بر شوی
چون آن صاحب دل رسی گوهر شوی

سیه شد روی جانم از خجالت
ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
که ببریدم من از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد
که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی
نقوش تخته هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خوش
گهی چون زلف او باشم مشوش

ساقی قدحی که از می عشق
چون چشم خوش تو نیم مستم

گهی از خوی خود در گلخنم من
گهی از روی او در گلشنم من

ازان گلشن گرفتم شمه باز
نهادم نام او را گلشن راز

درد

درو از در ازل گلها شکفته است
که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان نرگس او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست

نظر کن چشم دل یک یک
که تا برخیزد از پیش تو این شک

به این منقول و معقول حقایق
مصفا کرده عالم را دقایق

بچشم منکری منگر در او خوار
که گلها کرده از چشم تو خوار

نشان ناشناسی ناسپاسیست
شناسای حق در حق شناسیست

غرض زین جمله آن تا کرده یاد
عزیزی گو بدم رحمت برد یاد

حقوق دار زیر و مار اولیا
گر حقیقت بکند از خیار ما

گر نباری حق است تربا جای
زود بیاد کفر بغیبت ما اجزای

بنام خویش کردم ختم پایان
آلی ع وفیت محمود بگوکان

بس تصنیف دیدم در حقایق
ندیدم هیچ گلشن پر دقایق

اگرچه عارفان بسیار گفتند
بعرفان شیخ محمود فایق

کی باشد چنین گلشن که در روی
ز معنی بشکفد زین سان شقایق

ازین گلها کی یابد تو بوی
مگر کوی بلغی ترک علایق

چنانی در رهی پر قیمت ای
بکوش مردم ناده ان چه لایق

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهر ... سنه ۱۲۳۵

کتاب
مرآت المحققین والعارفین

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد بیحد وثنای بیعد ذو الجلالی که انوار قدرت او در عالم آفاق و انفس چون
آفتاب جهانتاب بر چشم اهل بصیرت وجود تابان است قوله تعالی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم و اظهار صفات او در ظاهر و باطن عالم ملک و ملکوت
روشن و عیان است قوله تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا
تبصرون بلکه از اوج گنبد خضراء افلاک تا حضیض مرکز غبرای خاک دلائل
هستی اوست قوله تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل
والنهار لآیات لاولی الالباب هیچ ذره از ذرات عالم از فیض ذات
وکرم او خالی نیست قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله ذرات و قطرات
جهان و بحار جمله در تسبیح و تهلیل حضرت او اند قوله تعالی وان من شیء الا
یسبح بحمده و صلوات و تحیات فراوان بر خاک پاک انبیا و رسل علیهم
السلام که مهدی بر خاک پاک حضرت پیغمبران پیغمبر آخر الزمان حضرت
محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات باد که خلق را از
تیه ضلالت و وادی جهالت بواسطه انوار هدایت خلاص کردانید
و بعضی خلاصه را ابهام خداشناسی فائض کردانید بواسطه معرفت نفس بمعرفت

خدا

خدا رسانید من عرف نفسه فقد عرف ربه و بر جان اهل بیت و خاندان
و یاران او و سلم تسلیما کثیرا   اول بدانکه این مختصر است در بیان
معرفت نفس و خداشناسی و دیدن و دانستن حق تعالی بواسطه دانستن
صنایع و بدایع و غرایب و عجایب قدرت او در عالم ظاهر و باطن و
شناختن آیات بینات او در آفاق و انفس و این کتاب مسمی بمرآت
المحققین والعارفین نام نهاده شد به جهت آنکه مرات آینه باشد و حاصل
آینه آن باشد که چون کسی را در چشم نور باصره باشد و همه او روشن
باشد و آینه مصیقل باشد در وی نگرد خود را تواند دید و از خودشناسی
بخداشناسی تواند رسید چون کسی را اعتقاد درست و پاک باشد و
ذهن روشن درین کتاب مطالعه کند خود را تواند دید قوله علیه السلام
من عرف نفسه فقد عرف ربه و بحقیقت بوحدانیت خدا تواند رسید و لقای
او در هر دو عالم تواند دید بواسطه نور عرفان و از نابینایان نگردد من کان فی هذه
اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا نجات تواند یافتن و از چشمه حیوة
حیوان آب زندگانی تواند نوشید و این کتاب مختصر است
پر منفعت   در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی و
قوتهای ایشان و خادمان و خدمتکاران ایشان بدانکه نفس طبیعی
عبارت از قوتیست که اجزای جسم را نگذارد که از یکدیگر متلاشی شود و از یکدیگر

خدا است به مفهوم من عرف نفسه فقد عرف ربه و بر جانشینان اهل بیت و خاندان
و یاران او و سلم تسلیما کثیرا   اول بدانکه این مختصر است در بیان
معرفت نفس و خداشناسی و دیدن و دانستن حقیقت الهی بواسطه دانستن
صنایع و بدایع و غرایب و عجایب قدرت او در عالم ظاهر و باطن و
شناختن آیات بینات او در آفاق و انفس و این کتاب مسمی است بمرآت
المحققین و این رساله را باین نام نهاده شد به جهت آنکه مراد آینه است و چنانچه صنعت
آینه آن باشد که چون کسی را در چشم نور باصره باشد و هوا روشن
باشد و آینه مصیقل باشد در روی نگرد خود را تواند دید و از خودشناسی
بخداشناسی تواند رسید چون کسی را اعتقاد راست و پاک باشد و
ذهن روشن در این کتاب بسیط الله کند خود را تواند دید قوله ع
من عرف نفسه فقد عرف ربه بتحقیق بوحدانیت خدا تواند رسید و لقای
او در هر دو عالم تواند دید بواسطه نور عرفان و از نابینایی من کان فی هذه
اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا نجات تواند یافت و از چشمه حیوة
جاویدان آب زندگانی تواند نوشید و این کتاب مختصر است
پر منفعت   در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی و
قوتهای ایشان و خادمان و خدمتکاران ایشان بدانکه نفس طبیعی
عبارت از قوتیست که اجزای جسم را نگذارد که از یکدیگر متلاشی شود و از یکدیگر

آستان قدس
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
نام کتاب: مرآت المحققین
مؤلف متن: شبستری   محشی
شارح   مترجم
تاریخ تحریر: ۱۲۲۵ ق   نوع خط: نستعلیق خوش   تعداد سطر: ۱۷
جزء کتب: حکمت عرفان   زبان: فارسی   عدد اوراق: ۱۷
طول: ۲۰   عرض: ۱۲   شماره عمومی: ۱۱۰۵۰/۱
وقفی / خریداری: ایرانی مجید   تاریخ   وقف / خریداری
ملاحظات
۱۳/۷
۴۵

پاره پاره جدا شود و نفس طبیعی را دو ضد متغایرست که یکی را خفت گویند و یکی را
ثقل گویند و خفت عبارت است از قوتی که او مایل محیط باشد و ثقل بر عکس او
و نفس نباتی عبارت از قوتی باشد که جسم را در طول و عمق و عرض بکشد
و بزرگ شود و نفس نباتی از نفس طبیعی خادم باشد و بغیر نفس طبیعی نفس نباتی را
هشت خادم دیگر باشد چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و ممیزه و مصوره و مولده
و منمیه و جاذبه قوتی را گویند که غذا را از ظاهر جسم بطرف باطن جذب کند
و ماسکه آنرا گویند که آن غذا را آنچه گوارد و ممیزه آن [illegible] قوتست را
گویند که چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف جدا کند و قوه دافعه
آنرا گویند که آنچه از غذا کثیف باشد آن را از جسم بیرون کند چنانکه
از دهان چیزها بیرون آید و آنرا صمغ گویند و قوت مصوره
آنست که غذا را هم رنگ جسم گرداند و قوه مولده آنست که آنچه از جسم
لطیف تر شده آنرا جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل گردد
چنانکه در نباتات آن مجموع را تخم گویند و در حیوانات نطفه و قوت منمیه
آنست که جسم را در بزرگ شدن مدد کند و این مجموع از نفس نباتی
قوتها که یاد کردیم همه خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست
که جسم باختیار او حرکت کند و چیزها را بحس دریابد و نفس حیوانی
را بغیر از این خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگر اند چنانکه ده حواس اند
دیگر

دیگر قوه شهوه و دیگر غضب و ازین ده حواس پنج ظاهر چون چشم و گوش و
بینی و دهان و دست و پنج باطن چون حس مشترک و خیال و وهم و ذکر و حفظ
و تا بیان حواس عشره و بیان غضب و شهوت و چگونگی احوال ایشان
نکنیم بیان خادمان نفس انسانی بیان نکنیم اکنون بدانکه نفس طبیعی با خادمان
خود خادم نفس حیوانی است و نفس حیوانی با خادمان خود خادم نفس
انسانیست پس مجموع این نفسها و قوتها که بیان کرده شد همه خادمان
نفس انسانی اند و نفس انسانی را بغیر از این خادمان بسیار اند
آنچه در معرفت نفس ضروری باشد از حواس ظاهر و باطن بیان خواهیم کرد
تا بر طالبان حق این راه روشن گردد اکنون بدانکه ازین پنج حواس ظاهر
هر یکی را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن کار و شغل عاجز است
چنانکه کار قوت باصره آنست که اشکال و الوان ادراک کند و فرق میان سبزی
و سیاهی و سپیدی و سرخی و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت تواند
کردن و حواس دیگر ازین کارها عاجز اند و کار حس سمع ادراک آوازهاست
یعنی آوازها که از یکدیگر شناسد و سخن بواسطه او در تواند یافت و ادراک
دیگر این شغلها عاجز اند و حس شم بوی های خوش و ناخوش دریافت کند و این
شغل بدو مخصوص است و حس ذوق میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و غیر این
فرق می کند و حس لمس در همه بشره باشد اما در دست زیاده باشد و نرمی و

درشتی و زبری و سردی و خشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای دیگر که ظاهر است ادراک
تواند کرد و ازین تقریر روشن گردد که حواس هر یک از کار یکدیگر عاجزند از چشم
کار گوش نیاید و از گوش کار چشم و از ایشان کار ذوق نیاید و کار لمس هم نیاید و قس
علی هذا و درین موضع این قدر کافیست از احوال حواس ظاهر کنون بیان
حواس باطن کنیم بدانکه یکی از حواس حس مشترکست و او در اول دماغست و او را
از برای دو معنی حس مشترک خوانند یکی از برای آنکه چون چیزی بدو چشم ادراک کنیم صورت
آن چیز در حس مشترک یکی نماید و اگر کسی را در حس مشترک خللی باشد آن کس یک چیز
را دو بیند به جهت آنکه مثلا یک چشم کسی را احساس می‌تواند کرد و چون یک چشم را بگرداند
به چشم دیگر همان کس را توان احساس کند که آن حس مشترک است این دو صورت را
با هم یکی جمع کند هر کس را باشد یکچیز را یک بیند و اگر جمع نکند دو بیند مسیحی که
احول چون ظاهر است که به دو چشم یکچیز احساس میکنیم با وجود آنکه هر چشمی علیحده ادراک
آنچیز میکنند روشن شد که صورت آن چیز در حس مشترک چون منطبق میشود
آن چیز مدرک میگردد و به یک معنی آن حس مشترک است و معنی دیگر آنست که او
در آخر حواس ظاهر است و در اول حواس باطن و هر چیزی که از حواس ظاهر معلوم
میشود اول بدو میرسد بعد از آن به حواس دیگر و هر چه که از باطن بظاهر
خواهد آمدن اول از حواس ظاهر باو میرسد بعد از آن بحواس باطن پس
او به جهت این معنی حس مشترک گویند و ازین تقریر معلوم میشود که کار و عمل او در بدن

وهم چه است

چه چیز است و از باطن حواس یکی خیال است و کار خیال آنست که چون از حواس ظاهر چیزی
معلوم می‌شود یا شخصی دیده شود بعد از آن خیال آن صورت بیند بی آنکه آن صورت آنجا باشد چنانکه
کسی شهری را دیده و از آن شهر رفت بجای دیگر هر گاه خواهد که صورت آن شخص یا آن شهر را مشاهده
کند مشاهده تواند کرد بی آنکه آن شهر و آن کس را ببیند پس خیال آنست که ادراک معانی کند از صورتها
و بحقیقت خیال بر مثال کاتبی باشد که معانی را از صورت جدا کند یعنی با لفظی نگوید که از این سخن
نقش معنی حاصل نگردد و کاتب آن معنی را به دیگری تواند رسانید بی آنکه الفاظ و اصوات باشد
در میان پس خیال نیز چیزها بمردم رساند بی آنکه چیزها حاضر شود و لیکن باید که چشم یا یکی از حواس
ظاهر آن صورتها را با امثال آن صورتها ادراک کرده باشد و یکی دیگر از حواس باطن
وهم است و کار وهم آنست که چیزها دیده و نادیده راست یا دروغ به نفس می‌نماید خواه آن
معانی را در عالم صورتها باشد یا نباشد و هم ادراک آن چیزها کند مثلا چنانکه مردم اگر
خواهند هزار هزار آفتاب بر آسمان توهم کنند با وجود آنکه یک بیش نیست و هزار دریا از
سیماب توهم کنند با وجود آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت و زر و فیروزه توهم کنند و لیکن
او در حیوانات غیر انسان بجای عقل است ایشان را به جهت آنکه بره گوسفند مادر خود را
بواسطه او می‌شناسد در رمه گوسفند با آنکه مادرش مانند بسیار است و دشمن گرگ را نیز
چنان بره و گوسفند بدین قوت وهم را بعضی از مشایخ شیطان گفته‌اند که بعضی قوتها که
پنهان گفته شد همه مسخر مردم شدند و وهم مسخر نشد چنانکه آدم جمله ملایک را سجده کردند
و ابلیس او را سجده نکرد و قوت وهم هرگز از این دروغ گفتن و چیزهای کج نمودن باز نیاید

وانکه مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که هر آدمی که از ما در بر آید او را شیطان همزاد باشد
معنی آن قوت وهم باشد حس دیگر از حواس باطن قوتیست که آن قوه اگر در فرمان عقل باشد
او را ذاکره و متفکره خوانند واگر در فرمان وهم بود آنرا متخیله گویند و کار این قوه آن باشد
که هر چه از حواس ظاهر و باطن در قوت حافظه نشسته باشد آن چیز را پیش آورده کرده اند و او را بعضی
چون خوانندهٔ است که لوحی در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور بود میخواند و یک
حس دیگر از حواس باطن قوت حافظه است که او چون لوحیست که هر چه از حواس ظاهر
باطن با در رسد نقش آن چیز آنجا بماند و آنچه مردم بسیار همدیگر را می بینند و باز دیگر بهم میرسند
میشناسند یکدیگر را آنست که در اول چون یکدیگر بر رسند نقش ایشان در قوه حافظه نوشته
میشود چون بار دیگر بهم برسند قوه ذاکره آن نقش اول را که در حافظه است با این نقش
دیگر که در آن دوم نوشته شد برابر کند فرا زان داند که این شخص را پیش از این
دیده ام پس قوت حافظه چون لوحیست و قوه ذاکره چون خواننده و قوه خیال چون نویسنده
و قوه وهم چون شیطان و حس مشترک را علم بنطاسیا نیز گویند و درین مقام دگر
حواس اینقدر کفایت الکنون بدانکه قوه غضب و شهوت چیست هر حرکتی که از برای دفع
مضرت یا غلبه بر غیری در حیوان حاصل گردد آنرا غضبی گویند و هر حرکتی که از برای جذب
منفعت یا طلب لذت در حیوان پدید آید آنرا قوت شهوانی گویند کار غضب و شهوت
اینجا معلوم شد و درین مقام اینقدر کفایت الکنون بدانکه این همه حواس و قوتها و نفسها
که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی اند و بغیر از اینها خادم دیگر است نفس انسانی را

بارادن

یکی را قوه عقل عملی گویند و یکی قوت عقل نظری مثال قوت عقل نظری چنان است مثلاً بنا
تصور کند سرای که کوشک چگونه خواهد بود و چند طاق و رواق خواهد داشت و این کار عقل نظری است
برابر آن عقل عملی آنچنانکه عقل نظری تصور کرده باشد آنرا از قوه بفعل آورد و در حجرهها
و پیشها در عالم از خورد و نهاد پوشیدنیها و کرد و نهاد مقامها پاشیدن از کوشکها و رودها
و شهرها و هر چه مثال این چیزها است همه از نظر کون و فرع و اصل از عقل نظری حاصل
گشته و از فرمان بردار عقل عملی مر عقل نظری را از اینجا معلوم کرد که عقل عملی خادم عقل نظری است
در سیر در آمدن موجودات بدانکه اول چیزیکه حق تعالی بیافرید عقل بود قوله
علیه السلام اول ما خلق الله العقل و عقل سه معرفت است که کرامت فرموده اول معرفت
خود دویم معرفت حق تعالی سیوم معرفت احتیاج او بحق تعالی و از هر معرفتی چیزی در وجود آمد
از معرفت حق تعالی عقل دیگر پیدا شد و از معرفت خود نفس دیگر پیدا شد و از معرفت احتیاج
او بحق تعالی جسمی دیگر پیدا شد و عقل دویم را همان سه معرفت پیدا شد از آن سه معرفت
او هم بدین طریق عقلی دیگر و نفسی دیگر و جسمی دیگر پیدا شد همچنین تا نه مرتبه نه عقل و نه نفس
و نه جسم پیدا شد و آن نه جسم نه فلک است و آن نه نفس نفوس فلکی اند و نه عقل عقول افلاک
پس هر فلکی را عقلی و نفسی باشد و آن فلک اول را عرش خوانند و فلک اطلس و فلک
الافلاک خوانند و جسم کامل و فلک دویم را کرسی و فلک البروج و فلک الثوابت
خوانند و فلک دیگر را که در زیر اوست فلک زحل و فلک دیگر را فلک مشتری و فلک
دیگر را فلک مریخ و دیگر فلک آفتاب و دیگر فلک زهره و دیگر فلک عطارد و دیگر فلک قمر

و عقل فلک قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را واهب الصور گویند و بعد از این فلک
عناصر اربعه پیدا شد یعنی آتش و هوا و آب و خاک بعد از آن بفرمان حق تعالی کواکب را
بفرمود تا عناصر را در هم سرشتند از ازدواج و امتزاج ایشان موالید پیدا شد یعنی معادن
و نبات و حیوان و بعد از این مجموع انسان پیدا شد و هر چیزی که درین عالم پیدا شده همه
بتاثیر کواکب باذن حق تعالی و کواکب بندگان حضرت الهی اند که شب و روز مسخر
اویند و بفرمان او کار میکنند کقوله تعالی والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و ترتیب
عناصر چنان است که اول کره آتش است و در جوف او کره هوا و بعد از آن کره آب
و بعد از آن کره خاک و دلیل بر آنکه آتش را میل بطرف بالاست چنانکه در شمعها
و چراغها و غیر ایشان مشاهده میکنیم و دیگر آنکه نفاطان آتشبازی میکنند آتش
آن جسم که در وی می افتد بالای هوا می رود و مکان هوا بالای آب است بدان
دلیل که اگر خاک خشک را پر باد کنیم و در زیر آب می بریم در زیر آب قرار
نمی گیرد و بر بالای آب می آید و مکان خاک بر بالای آب نیست بر آن دلیل
که اگر سنگ و خاک بر بالای آب نهیم بر روی آب قرار نمی گیرد و بزیر آب
میرود و از عقل کل تا کره خاک این مجموع طریق مبدا است و از خاک
تا انسان یعنی معادن و نبات و حیوان این طریق معاد است پس نور الهی و
فیض سبحانه از عالم ارواح یعنی از نفوس و عقول و افلاک فاز کرده بارض
برسد و بعد از آن رجوع کند بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان بحضرت

الهی متصل گردد

الهی متصل گردد و همان نور باشد که از آن مقام آمده بود و درین مقامات
گذشته و باز بمقام اول خود رفته قوله تعالی کل الینا راجعون قوله تعالی یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و قوله علیه السلام کل شیء یرجع
الی اصله و باشد که کره آتش بتدریج و مرور ایام اندک اندک صورت
آتش رها کند و صورت هوا گیرد و هوا بتدریج صورت آب گیرد و آب
بتدریج صورت خاک گیرد و خاک بتدریج صورت آتش گیرد و هم برین طریق
عناصر اربعه صورتی بصورتی نقل کنند تا باز بصورت اول خود باز روند
این تبدیل صورت عناصر را استحاله خوانند و بدانکه طبیعت آتش گرم و خشک
طبیعت هوا گرم و تر و طبیعت آب سرد و تر و طبیعت خاک سرد و خشک پس
آتش در گرمی با هوا یکی باشد و هوا با آب در تری یکی باشد و آب
با خاک در سردی یکی باشد پس چون خشکی آتش بتری بدل گردد
آتش هوا شود و چون گرمی هوا بسردی مبدل شود هوا آب شود
و چون سردی آب بخشکی بدل شود آب خاک شود بدانکه این
استحاله را ابتدا از طریق آتش باشد یعنی آتش هوا شود و هوا آب
و آب خاک و خاک آتش شود برین طریق و برا مبدا خوانند و باشد که
چنان باشد که اول خاک آب شود و آب هوا و هوا آتش و آتش
خاک و این را طریق معاد خوانند لکن این استحاله عناصر را دلیل بگوییم

تا بر طالبان حق راه جسته او بنده که صانع دانا بقدرت آن آن در روشن کرد
بدانکه جمله شعلها و چراغها را میل بطرف بالاست و میل ایشان در شب بغایت
ظاهر و روشن است و چون آتش بطرف بالا میرود و اگر آتش هوا نشدی
بایست از هر شعر خطی بودی روشن و متصل در میان هوا بالا رفته و متصل شده
تا بکرهٔ آتش و لیکن چون آتش و هوا در گرمی شریکند و در خشکی و تری از یکدیگر جدا
شده اند خشکی آن شعلها نسبت با تری هوا اندکست در حال آن خشکی بتری
بدل میشود و آن آتش هوا میگردد و این دلیل بغایت ظاهر است و روشن
و نزدیک عقل هر مؤمن و معاین اما بیان آنکه هوا آب میشود آنست که در فصل
بهار و تیره ماه مردم برخیزند و نباتات بینند همه تر شده باشد و آنرا شبنم خوانند و
آن هوا باشد که در سحرگاه سرد شده باشد و آب شده باشد بجهت آنکه هوا با آب در
تری شریکند و در گرمی و سردی از هم دیگر جدا اند چون گرمی بسردی مبدل شود
هوا آب شود و آب چنان خاک شود که بارانها بسیار می آید و در زمین
میرود و اول قطرات که باران بیاید در حال آن آب خاک شود چنانکه نمی بینیم
هیچ اول قطره که در زمین چکد در خاک شود و آن قطره آب خاک شود اما چون
قطرات بسیار شود آنگاه زمین گل شود و دیگر آب خاک نشود اما بیان آنکه
خاک آتش میشود آنست که نباتات مرکب اند از اجزای عنصری و خاک در
ایشان بیشتر است آتش چون در هیزم رسد بعضی اجزای او را آتش میکند

ودلیل

و دلیل این سخن آنست که هیزم بسیار بسوزند مثلا صد من هیزم چون سوخته شود اندکی
خاکستر مانده باشد اجزای آن هیزم بعضی بدخان رفته باشد و بعضی آتش
شده باشد و در هوا رفته دیگر آنکه در بعضی شهرها هست که هیزم آن قوم سنگ است
و سنگ میسوزد و از آن سنگ بعضی آتش میشود و از آن بعضی حقتعالی خبر میدهد
قوله تعالی فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة و در تحقیق روشن شده که کلیه
عناصر هر چند صنایع و بدایع و عجایب صنع الهی در ایشان بسیار است الکون
در بیان واجب الوجود و ممکن الوجود و ممتنع الوجود سخن گوئیم بدانکه هر چه او را وجود
ضروری بود آنرا واجب الوجود خوانند و هر چه عدم او ضروری بود آنرا ممتنع الوجود
خوانند و هر چیز که در وجود و عدم آن هیچ یک ضروری نبود آنرا ممکن الوجود
خوانند اکنون بدانکه هر چه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود
بجهت آنکه موجود در وجود بغیری محتاج است یا نه اگر در وجود خود بغیری محتاج
نیست آنرا واجب الوجود خوانند چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی و اگر در وجود
بغیری محتاجست او را ممکن الوجود گویند و این اثبات واجب الوجود ظاهر است
بجهت آنکه ممکنات موجود اند و وجود ممکنات البته از غیری باشد و
هر آینه آن غیر منتهی شود بواجب الوجود دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن
الوجود را ممکن الوجود نتوان گفت که فلان شیء محتاجست بفلان شیء
پس واجب الوجود ثابتست و ممکن الوجود در بقای وجود اگر بغیری محتاج

[illegible]

نباشد آن را جوهر گویند و اگر باشد عرض گویند و بدانکه بقای وجود غیر وجود است
به جهت آنکه دو کس می بینیم که یکی تا به ده سال میماند و دیگری صد سال می ماند
و بهره در وجود مشترکند به جهت آنکه در حالت حیوة بودن هر دو صادق است که
موجود است اما بقای وجود این صد سال است و بقای وجود آن ده سال
پس معلوم شد که بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشد یا عرض
و جوهر بر پنج قسم است اگر جوهر محل جوهری دیگر است این محل را هیولی گویند
و آن حال را صورت و اگر مرکب باشد آن را جسم گویند و اگر از این اقسام
ثلثه نباشد آن را جوهر مفارق خوانند و جوهر مفارق اگر در اجسام متصرف
باشد متصرف نیز را آن را نفس خوانند و اگر نه عقل و اگر میان عقل و ذات
حق تعالی واسطه نباشد آن را عقل اول و عقل کل خوانند و اگر در زیر
آن عقل هیچ عقل دیگر نباشد آن را عقل فعال خوانند و اگر در زیر
او عقول باشد آن را عقل متوسط خوانند و اگر نفس نیز اگر در اجسام
بسیط تصرف کند آن را نفس فلکی خوانند و جسم یا بسیط یا مرکب بود بسیط
آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد و اگر از عناصر اربعه مرکب باشد
آن را مرکب خوانند و جسم بسیط علوی باشد یا سفلی علوی چنانکه افلاک
و سفلی چنانکه عناصر اربعه و علوی یا اختر باشد یا نباشد اگر باشد
کواکب و اگر نباشد افلاک و نفس اگر در اجسام مرکب متصرف

کو

شود آن جسم را اگر نشو و نما نباشد آن جسم را معادن گویند چون زر و نقره
و لعل و فیروزه و اگر نشو و نما باشد و حس و حرکت نباشد آن را نبات خوانند
چون درختان و گیاهها و اگر با حس و حرکت نطق نباشد آن را حیوان
غیر ناطق خوانند و اگر نطق باشد آن را انسان خوانند و در جمادات
نفس طبیعی عاریست و در نباتات نفس نباتی و در حیوانات نفس حیوانی و
در انسان با این نفسها نفس ملکی و عرض نیز نه قسم است و جوهر را با نه
عرض جمع کنیم ده چیز باشد یک جوهر و نه عرض و این مجموع را مقولات
عشره خوانند و این دو بیت مجموع مقولاتست

از مقولات اگر پرسد
کسی از کلی کند در جواب او بگو در حال چون مثل گنجی گاه کاری چون جان
در دل جوهر است و کم و کیفست و اضافت متی باز وضع این
ملک آن یفعل آن ینفعل و این بیت دیگر تمثیل

است   مردی دراز دیگر نو بهر شهر امروز با خواسته نشسته در ملک خویش فیروز
آن جوهر و کم کیف اضافه ملک این متی وضع آن یفعل آن ینفعل و در این مقام
از احوال اعراض همین مقدار کافیست پس جوهر پنج قسم باشد عقل و نفس
و هیولی و صورت و جسم و جسم بسیط باشد و مرکب بسیط چون افلاک
و عناصر و مرکب چون معادن و نبات و حیوان و این دو بیت جمله
موجودات را شاملست   اول ز مکونات عقل و جان است آنگه پس

از آن نه فلک گردان است زمین هر چه بگذری چهار ارکان است پس
معدن پس نبات پس حیوان است دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در
میان معادن و نبات متوسطه است که آن مرجان است یعنی در سنگی
و صلابت همچون سنگ است ولیکن در دریا بر می آید و همچون نبات
از میان آب میروید و چون خشک میشود سخت میگردد و متوسط نبات
و حیوان درخت خرما است که چند خاصیت حیوان دارد یعنی چنانکه
تا حیوان نر ماده گر نباشد در بر نمیگیرد و حیوان بار نگیرد درخت خرما
نیز تا گشن ندهند بار ندهد و چنانکه اگر حیوان را سر ببرند هلاک شود درخت
خرما نیز اگر سر ببرند هلاک شود و متوسط میان انسان و حیوان بسیار است
اما آنچه ظاهر است کبی است یعنی بوزینه که همه اعضاء بمردم ماند و این متوسطان
به جهت آنند که هر یک بدان مرتبه اعلی میخواهند و نهایت اسفل با سلسله
موجودات و مراتب ایشان مرتب باشد پس بدانکه باری تعالی چون
کواکب و افلاک حرکت کردند عناصر را در هم سرشتند تا معادن پیدا
شد قبل از معادن نباتات آنگاه این نباتات غذاء حیوان شد
و حیوان پیدا شد آنگاه چون حیوان بکمال رسید انسان پیدا شد
و این معنی در مقام او روشن شد از این اعراض کنیم دیگر در بیان
آنکه حکمت چه بود که الله تعالی مردم را برای آن آفرید تا حضرت او را

بشناسند

بشناسند و بپرستند و در حدیث قدسی آمده است که از حضرت حق سوال
کردند آنکه حکمت چه بود که عالم و آدم بیافریدی خطاب آمد که کنت کنزاً
مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت آدم و معنی این حدیث شیخ فرید الدین
عطار رحمة الله علیه بیان فرموده است زرب عرش آمد خطابت
داود که حکمت چیست کامد حق بگو جواب آمد که تا این گنج پنهان
که آن ماییم بشناسند یاران تو بهر این شناسائی بگنجی بخش گر فرود
آری بر گنجی و چون معلوم شد که حق تعالی مردم را بجهت معرفت خود
آفریده است هر آینه باید که او را استعداد داده باشد و الله اعلم
استعداد حق را نتوانند شناخت و حضرا بدیدن الا رجال در
بافت و مردم را میسر شود که در قعر کاره در عروق جبال روند و
جمله اسرار عالم سفلی بینند و در افلاک روند و حقایق ثوابت
بر جمله را ببینند و در نفس یعنی در عالم ملکوت روند و احوال ارواح و
عقول و نفوس معلوم کنند و بر جمله صفات حق تعالی اطلاع شود
و ادخال او تبارک و تعالی در ابداع و اختراع موجودات بشناسند
پس حق تعالی از غایت عنایت هرچه در عالم آفریده است از
ظاهر و باطن علوی و سفلی مردم را بدان صفت موصوف گردانیده
و همچنانکه عالم مسخر امر و قدرت او است تن مردم را مسخر

روح ایشان گردانیده تا از دانش صفات خود صفات حق تعالی را بشناسند
و از ادراک کردن روح او در بدن او وقوف حال رابطه جان او در تن او و فرمان
راندن حقتعالی را در عالم بدانند و ما این معنی بشرح و بیان بگفتیم و محققان
درین معنی چنین گفته اند   این نسخه نامه الهی که توئی وین آینه جمال شاهی
که توئی بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی
که توئی و در رسول ع م فرموده ان الله خلق آدم علی صورته بگویم بدانکه تن
مردم اصلش از خاک است و خاک بواسطه ادوار فلک و شعاع کواکب و
امتزاج و اعتدال عناصر صورت خاکی را رها کند و بصورت نباتی ملبس شود
و بعد از آن نبات غذای حیوان شود و آنگاه حیوان غذای انسان شود
و شاید که آن نباتات غذای انسان شود و چون آن غذا را اول قوه
جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه دارد و هاضمه هضم کند و دافعه کثیف را از
بالا و اسفل دفع کند و این حالت در معده باشد آنگاه رود و ما آنچه لطیف
بود از معده نقل بجگر بواسطه جاذبه کند و در جگر آن نیز همین کند پیش
گفتیم آنگاه آنچه کثیف باشد بسه قسم شود یک قسم بزهره رود و صفرا
گردد و یک قسم دیگر بروده رود و سودا گردد و یک قسم دیگر بمثانه رود و بول گردد
آنچه بماند بعروق رود و خون شود و در عروق بر همین علتها یکبار دیگر
از هم جدا شود و کثیف و لطیف را از هم جدا کنند آنچه کثیف باشد

لطایف

بنباتات مانند چون گوشت و پیه و پی و ناخنها و مویهای اندام و غیر ذالک
تمام پروردن رود و اگر چیز بماند علتها و دانهها و امثال اینها در وجود پدید آید شود
و آنچه لطیف باشد بجزوی دهد که لایق آن باشد الزمان قوه مصوره هر
جزوی را که رنگی باشد و موافق او باشد در حالت تصویر کند یکبار دیگر
همان قوتها که گفتیم همان عمل کنند و کثیف از لطیف دیگر باره جدا کنند
آنچه کثیف باشد بدل ما یتحلل گردد و آنچه لطیف باشد قوه مولده آن را
بصلب جذب کند تا منی گردد و آنگاه منی در وقت معین برحم نقل کند
و با نطفه صورت جمع شود آنگاه همچنان چند روز نطفه باشد بعد از آن
صورت نطفگی رها کند و در صورت علقگی در آید و مدتی نیز علقه باشد
بعد از آن مضغه گردد و روزی چند دیگر آنچنان باشد آنگاه در روی
عروق و عظام و پوست [illegible] و بسیار اعضا ظاهر گردد و در چهار ماه که
روح حیوانی در وی متصرف شود و غذای او خون باشد و آن غذای
او از راه ناف باو رسد و ماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت
زحل باشد و ماه دویم در تربیت مشتری باشد و ماه سیم مریخ و ماه
چهارم آفتاب و ماه پنجم زهره و ماه ششم عطارد و ماه هفتم قمر و شاید
که در هفت ماهگی تولد کند و عمر یابد و بزرگ شود و اگر در هفت ماهگی
متولد نشود ماه هشتم دیگر باره نوبت تربیت زحل باشد و ماه نهم در

تربیت مشتری اگر در ماه هشتم متولد شد البته بقا نیابد به جهت آنکه
زحل سرد و خشک است و طبیعت مرگ دارد و نحس اکبر است اگر در
ماه نهم متولد شود که نوبت مشتری است بیشتر آنست که بزید به جهت
آنکه سعد اکبر است و گرم و تر است و بر مزاج حیوان است و ازین
طریق گوشت حق تعالی در کلام مجید خود خبر می‌دهد قوله تعالی ولقد خلقنا
الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم
خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن
الخالقین اکنون بدانکه ازین تقریر معلوم شد که اصل تن
مردم خاک است و آن خاک نبات شد و آن نبات حیوان
و آن حیوان غذای انسان و آن غذا نطفه و علقه و مضغه
شد آنگاه عروق و عظام ظاهر شد آنگاه متولد شد و بعد از
تولد بقا یابد یا نیابد اکنون بدان ای طالب راه حق که
از چندین هزار هزار خاک یک ذره بیش نبات نشود و از
چندین هزار هزار نبات و اشجار و اثمار اندکی جزو حیوان
شود و از چندین هزار هزار حیوان یکی جزو انسان شود
از چندین هزار هزار جزو انسان یک قطره منی شود و از چندین
هزار هزار

هزار هزار نطفه یکی بر رحم قرار گیرد و از چندین هزار هزار نطفه که بر رحم قرار گرفته یکی
متولد شود و از چندین هزار هزار مولود یکی بقا یابد و از چندین هزار هزار بقا
یافته یکی مسلمان شود و از چندین هزار هزار مسلمان یکی ایمان یابد و از چندین
هزار هزار مؤمن یکی طالب شود و از چندین هزار طالب یکی سالک باشد و از
چندین هزار هزار سالک یکی واصل باشد و مقصود از جمله موجودات آن
یکی شخص باشد و باقی طفیل او باشد و درین معنی محققان نظم گفته اند
نخستین فطرت پسین شمار توی خویشتن را به بازی مدار و گفته اند
در صد هزاران سال یک برج دل ار رسد بر آسمان عشق ازین سان ستاره و گفته اند
سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان
یا عقیق اندر یمن چون بدایت معلوم گردید معاد نیز معلوم شد که کل شیء یرجع
الی اصله و چون شخص خواهد که معاد خود معلوم کند مثلا گوید باشد پیر
داند که پیش ازین کهل بوده است و پیش ازان جوان و پیش ازان طفل و پیش از
آن در رحم مادر و پیش ازان مضغه و پیش ازان علقه و پیش
ازان نطفه و پیش ازان غذای مادر و پدر یا نبات یا حیوانی و پیش
ازان اجزای عناصر جسم مطلق و پیش ازان جسم مطلق طبیعت مطلق بعد ازان
و چون سالک بدین مقام رسید باید این اجسام را بتمامی قطع کند
و حجب ظلمانی را دفع کند و آن هفتاد هزار حجاب است که مصطفی صلعم فرموده است

که میان بنده و حق است از نور و ظلمت تمامی مرتفع گرداند آنرا که معلوم شد
که روح غیر بدن است به جهت آنکه روح حالکه حجب ظلمانیه بدن منازل را پیموده
لا بد باید جدا گردد بی فکری و عقل و آنرا ازاله را بفکر و عقل برطرف و تحقیق
آنکس که چیزی را جدا کند آنکس غیر آن چیز باشد پس معلوم شد که نفس
غیر جسم است و دلیل و براهین بسیار است و اینجا آنچه موافق باشد اینست
که مرد چون در خواب رفته نه چشم او بیند و نه گوش او می شنود و نه
زبان او میگوید هرچه حاضر از بدن میکند از هیچکس اصلا خبر ندارد و با
خبر غیر بیخبر باشد پس روح غیر بدن است و دیگر آنکه جسم او در شهر
دیگر و او خود را در شهری دیگر می بیند و یک چیز در زمان واحد در دو
مکان محال است که باشد پس روح دیگر باشد و جسم دیگر دیگر آنکه
روح در خواب از آن شهر که خود دیده است از آن خبرها میدهد و میگوید
چنین گفتم و چنان شنفتم و چنین دیدم و گاه باشد که آن چیز مادام
در خاطر باشد که دیده بود و گفته و شنوده و اگر الم و لذتی بدو رسیده
باشد چون بیدار شود اثر آن کیفیت در خود یابد و گاه باشد
که شکر کند که آن خواب بود نه بیداری و گاه گوید کاشکی بیدار
نشدمی تا آن لذت از من فوت نشدی و جسم را خود از این
حالها هیچ خبر نه پس روشن شد که روح دیگر است و تن دیگر و قس
الی آخر

و در بعضی حکیم عمر خیام رباعی دارد روحی که منزه است از عالم پاک
مهمان تو آمده است از عالم پاک می ده تو بباده صبوحی بر دستش
زان پیش که گوید الغم داله ماک دلیل روشن تر و دقیق تر اینست
که باتفاق روح ما همانست که در وقت بچگی کالبد جسم ما و همان
به جهت آنکه از آنمقدار که آنوقت بود اکنون جسم ما دو چندان شده
است در طول و عرض و عمق تا آنوقت جوان بود و اکنون پیر است
آنوقت لاغر بود اکنون فربه است و برعکس و این تغییرات که در
جسم پیدا شده است و به حقیقت جسم جوان غیر جسم پیر است و جسم لاغر
غیر جسم را که جسم لاغر غیر جسم فربه و جسم را چندین تغییر شده و روح
همان است و دیگر آنکه این بدن را از عناصر اربعه موجود کرده اند و ترکیب داده اند
این چهار ارکان مختلف را جمع کرده است اکنون بدانکه هر جزوی دائم
بکل خود مایلند و بتدریج میروند بطرف کل خود چون اجزا بطرف
کل خود رود و بعضی ترکیب جسم ضعیف شد و چون چیزی تبادل گردد بدل
ما یتحلل است می حاصل شد دائم صحت بماند هرچه از عناصر اربعه
تحلیل بیرون شده بود بر از آن انمقدار هم از عناصر در بدن آید
به جهت آنکه غذای مردم یا نباتی خواهد بود یا حیوانی هر دو مرکب از عناصر
اربعه اند پس حقیقت آن اجزا که بدن ما را بوده است حالا که تحلیل از بدن

بیرون شده ترکیب این اجزا که درین سالکی داریم غیر آن اجزا است که
در مبداء از ما تحلیل پیدا شده و روح همان است و درین مختصر اثبات زیادی
اینقدر کافیست در موضع خود باز این مباحثه بیاید بدانکه این عالم مارا
چون مادر درین مقام مهربان است چنانکه مادر مثلا فرزندی می پرورد
دان غذا ما که طفل نمیتواند خوردن مادر او می خورد تا در بدن او شیر میشود
و لایق غذای طفل میگردد آنگاه آن شیر را از دو پستان بفرزند میرساند
عالم نیز ما در مادت عناصر اربعه که ما نمیتوانیم خوردن آدمی پرورانده تا
لایق غذای ما میشود و از راه نبات و حیوان آن عناصر بما میرساند
و این عالم را دو پستان است یکی نبات و یکی حیوان و ما این زمان
به حقیقت در بطن خودیم و آنچه رسول صلی الله علیه و آله فرموده که السعید
سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه محققان چنین تاویل
کرده اند که بیانی کرده شد و این معنی موافق این آیت است که قوله تعالی
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا هر که دنیا
نابینا باشد و از دنیا نابینا بیرون رفته باشد آنجا هم نابینا باشد
و مراد ازین نابینایی ظاهر نیست باتفاق علما به جهت آنکه شاید
که درین عالم نابینا باشد لیکن هر دو مومن و صالح باشد حقتعالی او را
بیامرزد و در آن عالم او را چشمهای روشن بدهد پس معلوم شد که

نابینایی

نابینایی چشم معنی نیست یعنی هر گاه هر که اینجا حقیقت خدا تعالی را نه بیند
و نشناسد در آن عالم هم نه بیند و نشناسد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده
کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون و عرفا چنین
گفته   هر که اینجا آشنای او نشد باز ماند تا ابد بیگانه او و این معنی خود در
ظاهر روشن است که نابینای مادرزاد را هیچکس معالجه نتواند کرد پس معالجه
دو جهانی نابینایی جاودانه در اینجا حاصل میباید کرد که در شکم این مادر یعنی
درین عالمیم تا آنگاه از این عالم بردیم در شقاوت و نابینایی سرمدی نمانیم
و این نابینایی بغیر آن نیست که کسی خود را نه بیند و نشناسد و حقیقت خود را
نداند چون چنین باشد حقتعالی را ندانسته باشد و نشناخته و ندیده باشد
و چون پیغمبران به جهت همین معنی آمده اند و دعوت کرده اند تا مردم را از نابینایی
پناه کرده و از غفلت آگاه کنند پیش از آنکه وقت رفتن ایشان شود
که آنجا هیچ معالجه سود ندارد و پیران بدین طریق مریدان را دعوت
میکنند و در راه خدا میبرند و ازین نابینایی خلاص دهند در این عالم
خلق را چند اینکه خدا دان میسازند بواسطه ریاضت و خدمت
و معرفت نفس و عمل صالح قوله تعالی فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا اکنون در تطبیق آفاق
بزرگ با آفاق کوچک یعنی برابر کردن تن مردم با اجسام عالم چون

گفته بودیم که تن مردم نسخهٔ مرکوم اجسام عالمست الکنون بدانکه تن مردم
مشابه زمین است و مشابه آسمان است و مشابه سال است که زمان است
و مشابه شهر است که مکان است پس ما درین رساله بجهت آسانی طالب
این جمله را بیان کنیم بدانکه مشابهت بدن با زمین آنست که در زمین در
ختان بزرگست موی سر مردم مشابه آنست و در زمین نبات بسیار
خورد است مویهای اندام مردم مشابه آنست و مجموع زمین هفت اقلیم
است مردم را نیز هفت اندام است یکی سر و دو دست و پشت
و شکم و دو پای و در زمین زلزله است در تن مردم عطسه است و در
زمین جویهای آب روان است و چشمها است در بدن مردم نیز
رگها و رودها است چشمهای عالم بعضی شور و بعضی شیرین و بعضی
خوش و بعضی ناخوش چشمهٔ گوش مردم تلخست و ازان چشمهٔ دهان
شیرین و ازان چشمهٔ بینی ناخوش است و بدانکه چشمهٔ گوش بدان
تلخ است تا اگر مردم بخواب باشند و حیوانی خواهد که در گوش او در
چون تلخی گوش بحس کند و رسد ازانجا بازگردد و مردم را هلاک
نکند اما چشمه چشم را شور آفرید تا چشم پیوسته تازه و خرم و روشن
باشد اما چشمه دهان بجهت آن خوش است که تا پیوسته
قوهٔ ذائقه با لذت باشد و چشمهٔ بینی ازجهت لکن ناخوش است

تا ازبویها

تا از بویهای خوش لذت یابد و در تخصیص آن چیزها مواضع حکمت
الهی است اگر بتقریر آن مشغول شویم بتطویل انجامد اما مشابهت تن مردم
با فلک آنست که در فلک دوازده برج است در تن مردم دوازده راه
است از ظاهر و باطن چنانکه دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی
و دهان و دو پستان و ناف و دو عورت و در فلک بیست و
هشت منزل است از منازل قمر چون شرطین و بطین الی آخره
در تن مردم نیز بیست و هشت عصب است و چنانچه مجموع فلک است
سیصد و شصت درجه است در تن مردم نیز سیصد و شصت رگست
چنانچه در فلک هفت کواکب سیاره است در تن مردم نیز هفت
اعضا است چنانکه گفته شد و چنانکه در فلک کواکب ثوابت فرا
وان است در آدمی مثل آن نیز هست چون جاذبه و ماسکه و حرارت
و غیرهم چنانکه در اول گفته شد و چنانکه فلک محیط است بر
عناصر اربعه یعنی خاک و آب و باد و آتش بدن نیز محیط است
بر اخلاط اربعه یعنی سودا و صفرا و خون و بلغم و چنانکه آتش
گرم و خشک است صفرا هم گرم و خشک است و چنانکه باد گرم
و تر است خون هم گرم و تر است و چنانکه آب سرد و تر است
بلغم سرد و تر است و چنانکه سودا سرد و خشک است خاک

نیز سرد و خشک است و بغیر از این مشابهت بسیار است که لایق این مختصر
نیست اما مشابهت تن با سال آنست که سال دوازده ماه است و در تن
مردم دوازده راه است و سال بر چهار فصل است تن مردم نیز چهار
فصل است فصل بهار گرم و تر چون خون و فصل تابستان گرم و خشک
چون صفرا و فصل خریف سرد و خشک چون سودا و زمستان
سرد و تر چون بلغم و چنانکه هفته منحصر است بهفت و زهفت اعضا
نیز چنان مشهور است و چنانچه سال سیصد و شصت روز است
رگهای مردم نیز سیصد و شصت است و مشابهات دیگر بسیار است
اما مشابهات تن مردم با شهرها آنست که در شهرها اول پادشاه
باشد و بعد از آن وزیر و شحنه و خراج خواه و رعیت و صناع چون
طباخ و قصاب و غیرهما و پادشاهرا اخبار بهما شد در رسولان
و پیکان و جاسوسان اکنون گوییم تن مردم بمثابه شهریست
و روح پادشاه است و عقل وزیر و شهوت خراج خواه و غضب
شحنه و قوتهای دیگر مشابه صناع است و آلات مشابه رعیت
و قوة هاضمه مشابه طباخست و قوة مصوره مشابه قصابست
و رنگ زرد و قصاب مشابه جاسوس است که از اطراف خبرها
بروح میرساند و گوشها و حواس هر یک مشابه رسول است

و جاسوس

و جاسوس و قوتها که یاد کردیم هر یکی مشابه صنعت و رعیت
چون جذاد و نجار و غیرهما اما اینجا اینقدر کافیست و چون مشابهه
بدن با اجسام عالم معلوم شد بدانکه روح را صفتهاست که حق
تعالی بدان موصوفست یعنی چنانکه حقتعالی عالم است و بینا و
شنوا و گویا و قادر و حکیم و متصرف در عالم همچنین روح انسانی
عالم است و بینا و شنوا و گویا و در بدن متصرف و لیکن از این
صفات روح محتاج است بالآت و حق تعالی و حقتعالی در این صفات
محتاج بالآت و غیر نیست و همچنین که تا ارادت مردم نباشد
زبان حرکت نکند و پای نرود و دست نگیرد و چشم نه بیند تا اراده
حقتعالی نباشد افلاک حرکت نکند و کواکب نتابد و عناصر
مرکب نشود و موالید موجود نگردد بدانکه فرمان راندن حق تعالی
در عالم همچنان است که فرمان روح در بدن مثلا اگر ما خواهیم
که چیزی بنویسیم اول ارادت از روح بدل ما میرسد تا دل
بارگها و پیها در حرکت آرد آنگاه رگهای انگشتان را در حرکت
آرد آن زمان انگشتها قلم را در حرکت آرد آنگاه قلم مداد را
در حرکت آرد آنگاه آنچه اراده ما باشد نوشته شود از عربی و پارسی
از نظم و نثر همچنین حق تعالی چون خواهد که در عالم چیزی پیدا گردد

از معدنی و نباتی و حیوانی پس درین مثال ارادت روح مثل
ارادهٔ حق است بر عرش و دل بجای عرش و رگها بجای ملایک
و انگشتان بجای افلاک و کواکب بجای قلم و عناصر بجای مداد
و موجودات بجای خط و چون عارف بدین مقام رسد گوید
همه چیزها نیک دید بهر جهة آنکه موجودات همه اثر آفریدگاری حقست
و همه نقش را قدرت او پیدا کرده اگر نقش را بد گویی عیب نقاش
باشد درین معنی گفته اند ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت
همه کجست و چرا گفت اشتر که اندرین بر کار عیب نقاش میکنی
هشدار هر چیز که هست آنچنان می باید آنچیز که آنچنان نمی باید
نیست در تطبیق تمام بدانکه مجموع عالم بعضی ظاهرست و بعضی
ظاهرست و بعضی باطن آنچه ظاهرست از عالم افلاکست
و آنچه باطن است از عالم نفوس است و عقول و مردم را نیز ظا
هریست چون بدن و باطنی نیز هست چون قوتها که بدان قوتها
ادراک اشیا کند مثلا قوهٔ بینایی و شنوایی و غیره و آنچه حق
تعالی فرموده در کلام مجید سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق مراد از آفاق عالم ظاهرست یعنی عالم
اجسام و مراد از انفس عالم باطن است یعنی عالم ارواح و این
آیات

آیات نزد محققان نه است که حق تعالی بموسی علیه السلام داده است قوله تعالی
ولقد آتینا تسع آیات و ما نیز نه آیت بیان کنیم نه در عالم ظاهر و نه در عالم
باطن بدانکه عالم ظاهر را ملک خوانند و عالم باطن را ملکوت پس حقیقت
انواع آن هجده باشد نه در عالم ملک و نه در عالم ملکوت الکون بدانکه
این نه آیت که در عالم ملک است یکی از آن مجموع افلاکست و چهار دیگر عناصر
و یکی دیگر انسان و دیگر حیوان چرنده دیگر پرنده و دیگر نبات و اینکه
نه آیت در عالم ملک همچنین نه آیت در عالم ملکوت یکی از آن نفس کل
است و آن ملکوت افلاکست و چهار ملک مقربند چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و عزرائیل و این ملکوت چهار عنصرند و ملکوت انسان نفس اوست و آن
دو نوع حیوان را ملکوت هر یک نفس ایشانست و ملکوت نباتی نفس
نباتی است و این نه آیت در ملک و نه آیت در ملکوت عالم کبیر
اینست که بیان کرده شد گفته بودیم که مردم نسخه است از مجموع عالم که
هر چه در مجموع عالم است در مردم موجود است و ما این نه آیت ظاهر
و نه آیت باطن مردم بنماییم الکنون بدانکه این نه آیت ظاهری گوش
است یکی چشم و بینی و دهان و دست و این پنج آیت افلاک و چهار
عنصر است چنانکه بیان کنیم و دیگر عدد یکی است و عدد ده است و
عدد صد است و عدد هزار است نه آیت گوم ظاهر است آن

آیت باطن در مردم قوت شنوایی و بینایی و گویایی و ادراک شم و ادراک
لمس و این چهار عدد که از آیات ظاهر است و باطن عدد یک فکر است
و باطن عدد ده قوت حافظه است و باطن صد عدد قوت ناطقه است
و باطن عدد هزار قوت کاتبه است پس نه آیت در ظاهر و باطن که
بیان کرده شد اکنون ظاهر عالم را آفاق بزرگ گوییم و باطن او را نفس
بزرگ و ظاهر مردم را آفاق کوچک و باطن او را نفس کوچک و مطابق
کنیم تا هر دو یکی شود آنگاه بتمامی معلوم شود که مردم به حقیقت عالمیست
اما بمقدار کوچک و عالم به حقیقت یک شخص است اما بمقدار بزرگ آنگاه
از عالم کثرت بعالم وحدت رسیم و معنی این آیت که فرموده است قوله
تعالی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم محققان
چون باین مقام رسیده اند چنین گفته   دل مغز حقیقت است
و تن پوست ببین   در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن صورت هستی دارد   یا سایه اوست یا که خود اوست ببین
اکنون بدانکه بجای افلاک و چهار عنصر پنج حس ظاهر است در وجود
مردم چنانکه گوش بجای افلاک است و چشم بجای آتش و
بینی بجای هوا و دهان بجای آب و دست بجای خاک و این مناسبات
را دلایل بسیار است و از آن مجموع یکی آنست که اگر افلاک

نباشد

نباشد از آب حیوان حاصل نشود و اگر گوش نباشد در ذایقه نطق حاصل
نشود و جهت آنکه کرها در زاد گنگ باشد آنست که هر حدیث که بسمع در نرود
بزبان در نتواند آمد و به جهت آنکه هر صنفی از اصناف عالم در کودکی آن
زبان که شنوده باشد آن زبان را دانند و آنچه شنوده باشد بدانند مثلا
چنانکه فرزندان عرب هندی ندانند و ترکان عربی ندانند تا نشنوند پس معلوم
شد که تا کلام بسمع در نرود از زبان بدر نیاید و نداند پس یعنی اگر گوش نباشد
سخن را وجود نباشد و همچنین اگر افلاک نباشد آب را حیوة نباشد
دیگر مناسبت چشم با عنصر آتش آنست که بی آتش هیچ نباتی از زمین بر نیاید
و بکمال نرسد همچنین اگر چشم نباشد از عالم هیچ کتابت حاصل نشود و اگر
آتش نباشد هیچ گیاهی و نباتی بکمال نرسد پس در عالم بزرگ بواسطه افلاک
آب حیوان شود و بواسطه آتش و نبات بکمال رسد و این حالت بمیانجی
هوا باشد همچنین در عالم کوچک بواسطه سمع و بصر از روی ذوق و لمس
و نطق کتابت حاصل شود و این حالت بمیانجی بینی باشد و اگر بینی نباشد
نفس نتواند و این حالت میسر نگردد پس برهان ظاهر معلوم شد که
گوش بجای افلاک است و چشم بجای آتش و بینی بجای هوا و ذوق بجای
آب و لمس بجای خاک اکنون بدانکه بجای عقل کلی انسان است و بجای
عدد ده حیوان درنده و پرنده چنانکه عدد صد حیوان چرنده و بجای

عدد هزار حیوان پرنده چنانکه عدد یکی از عددهای دیگر کمتر است انسان
نیز با سایر وحوش و طیور به نسبت کمتر است و عدد ده با عدد صد به نسبت
کمتر است چنانکه حیوان درنده از چرنده کمتر است و چنانکه عدد صد از
هزار کمتر است حیوان چرنده از پرنده کمتر است و چنانکه حیوان پرنده
زاید است برین سه نوع دیگر عدد هزار برین سه عدد زاید است پس معلوم
شد که این نه آیت در عالم بزرگ مطابق نه آیت در عالم کوچک
و بحقیقت این عالم کوچک نسخه عالم بزرگست چنانکه تقریر کرده شد و هم
چنین فکر بجای عدد یک و حفظ بجای عدد ده و نطق بجای عدد صد
و کتابت بجای عدد هزار به جهت آنکه چون چیزی از وجود فکر پیدا شود
آن وجود را چندان بقای نباشد چون بحفظ رسد آنچیز را بقای
وجود ده چندان شود که در فکر بود و چون بنطق پیوندد وجود بقای او
ده چندان شود که در حفظ بود همچنین قوه نطق بجای جبرئیل است
و کار جبرئیل وحی گذاردن است و نطق نیز از عالم باطن خبر اخبار
میکند و قوه کتابت عزرائیل است به جهت آنکه کار عزرائیل است
که روح را از تن جدا میکند و قوه کتابت معنی را از لفظ جدا می کند
و بصورت و لفظ آنرا بدیگر میرساند و حفظ بجای میکاییل است که
حساب ارزاق را می حفظ میکند و فکر بجای اسرافیل است و کار
اسرافیل آنست

اسرافیل آنست که صور خواهد دمید تا اموات از قبور سر برآرند و
قوه فکر نیز در مقدمات تصرف کند و نتیجه برانگیزد و این مقدار درین
مقام کافیست از بسط تو که چون عالمین با یکدیگر اکنون بدانکه اگر در
عالم بزرگ ملایک نباشند افلاک و عناصر را تاثیر و کوشش نباشد
و وجود ایشان باطل شد و بیکار ماند و آن چهار نفس نیز اگر نباشد از
آن انواع حیوانات و ابدان حیوانات نیز بکاری نیاید و
چون مردگان باشند و بیکار و بیخبر همچنین نیز در عالم کوچک
اگر چشم و گوش و بینی و دهان و دست و قوه سامعه و باصره و شامه
و ذوق و لمس نباشد این حواس نیز بیکار و بیخبر باشند و هیچ کار از
ایشان نیاید پس بقای حواس بدان قوتهاست و بقای قوتها
نفس انسانست همچنین عالم بزرگ بواسطه نفوس و عقول و بقای
عقولات و نفوس بذات حقتعالی است و همچنانکه
که اگر باجزا و اعضا و حواس و قوه جسمانی نظر کنیم درین شخص کثرت
بسیار واقع شود و یک تن باشد همچنین نیز چون در عالم بزرگ
نظر کنیم کثرت بسیار بواسطه افلاک و عناصر و موالید و مرتبات
و مرکبات اما چون نظر بذات حقتعالی کنیم همه در تصرف امر و قدرة
یکذات بینیم اینجا معنی وحدة روی نماید والله اعلم بالصواب

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب روضة القلوب

مؤلف متن [illegible] محشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر ۱۲۳۵ ق نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۷

جزء کتب حکمت عرفان زبان فارسی عدد اوراق ۲۵

طول ۲۰ عرض ۱۲ شماره عمومی ۱۱۰۵۶

وقفی / خریداری ابراهیم مجرد تاریخ وقف / خریداری

ملاحظات [illegible]

۱۳ / ۱۲

و همچنانکه تا کاتب را دوات و قلم و کاغذ نباشد نتواند کتابت کردن
خواننده این مجموع تا این کلمه چند یک بحث نکند واقف معانیش نشود
اکنون بدانکه لفظی که شامل دو سه معنی شود کلی خوانند چنانکه حیوان
که مثلا بر آدمی افتد و بر مرغ و پیل و غیره اینها که بر شمردیم در حیوانی
با یکدیگر شریکند هم بلفظ و هم بمعنی چنانکه اگر مرغی که هرگز ندیده باشی حکم کنی
که حیوان است اگر شرکتشان تنها در نام بودی چون بر یکی حکم کردی
که حیوان است بر دیگری حکم نتوانستی کردن پس چون بر همه حکم حیوانی
میکنی از آنست که شرکتشان هم بنام است و هم بمعنی آن معنی که دلالت
حیوانی میکند همه را یابد اما اگر یکی را بینی که زید نام است بر او حکم توانی
کردن که باید زید باشد لیکن که عمرو یا خالد و زیدی او را که اسم علم است
که نهاده اند نه بمعنی دوئیست که آن معنی دلالت کند که او باید که زید باشد
و اما لفظی که بر یک معنی بیفتد آنرا جزوی خوانند همچنانکه گوییکه
این مردم و آن دیوار و جز ذلک جز در ذهن حاصل نشود زیرا اگر بیرون
ذهن هر چیز را هویتی هست چنانکه دیگری را در آن شرکت نباشد
و بدانکه چون خواهی که چیزی را ادراک کنی باید که صورت آن
چیز حاصل شده باشد ~~آن چیز را~~ چنانکه هست نزد نفس تو
در ذهن تو حاصل شود که اگر بخلاف آنچیز حاصل شده باشد آن

کتاب روضة القلوب

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد خدایرا که بواسطهٔ ما بحو خود وجود ما را پیدا کرد و درود بیعد بر خواجه
که پرتو شعاع نور تیغش لجهٔ تاریک کفر را از روی جهان برانداخت و آفرین بر یاران
و دوستان او خاصه بر چهار گانهٔ یگانه   جماعتی اصحاب دل از اهل سپاهان
که مرا با ایشان نشست و برخواست بود درخواستند که تا کلمه چند در حقیقت جمع کنم
چنانکه تکلف در آن راه نیاید و بفهم نزدیک باشد و از آن مستفید شوند در
آن شروع کردم و از حق تعالی مدد خواستم تا توفیق تمام کردن بدهد و این را
روضة القلوب نام کردم و دو قسم نهادم قسمی تعلق بعالم اجسام دارد و قسمی تعلق
بعالم ارواح و هر آفریده که هست از این دو قسم بیرون نیست چنانکه قرآن
عز قایله خبر میدهد الا له الخلق والامر و آنچه خلق است عالم اجسام است و آنچه
امر است از عالم ارواح است اول خلق را یاد کردم پس از آن امر را زیرا که اول
بدن را بیافرید پس از آن جان را چنانکه گفت و نفخت فیه من روحی و مثل این
چنان باشد که اگر کسی خواهد شمعی بر افروزد اول فتیله را از پنبه راست
کند پس از آن موم بر آنجا ریزد و چون تمام شود با آتش داند تا بر افروزد
پس آغاز از اجسام عالم خواهیم کرد تا آنجا بعالم ارواح دانسته بکلمه چند

کنیم

و همچنانکه تا کاتب را دوات و قلم و کاغذ نباشد نتواند کتابت کردن
خواننده این مجموع تا این کلمه چند بیک بحث نکند واقف معانیش نشود
اکنون بدانکه لفظی که شامل دو یا معنی بود کلی خوانند چنانکه حیوان
که مثلا بر آدمی افتد و بر مرغ و پیل و غیره اینها که بر شمردیم در حیوانی
با یکدیگر شریک اند هم بلفظ و هم بمعنی چنانکه اگر مرغی که هرگز ندیده باشی حکم کنی
که حیوان است [illegible] شریک اند نه تنها در نام بود چون بر یک حکم کنی
که حیوان است بر دیگری حکم توانستی کردن پس چون بر همه حکم حیوان
میکنی از آنست که شریک اند هم بنام است و هم بمعنی آن معنی که دلالت
حیوان میکند همه یابی اما اگر یکی را بینی که زید نام است بر دو حکم [illegible]
کردن که باید زید باشد بلکه عمرو بود یا خالد و زیدی او را اسم علم است
که نهاده اند نه بمعنی در زید است که آن معنی دلالت کند که او باید که زید باشد
و اما لفظی که بر یک معنی نیفتد آن را جزوی خوانند همچنانکه گویی که
این مردم و آن دیوار و چون د... جز در ذهن حاصل نشود زیرا که بیرون
ذهن هر چیز را هویتی هست چنانکه دیگر را در آن شرکت نباشد
و بدانکه چون خواهی که چیزی را ادراک کنی باید که صورت آن
چیز حاصل شده باشد آن چیز را چنانکه هست
در ذهن تو حاصل شود که اگر بخلاف آنچیز حاصل شده باشد آن

چیز را چنانکه هست ندانسته باشی مثلاً اگر چنانکه آسمان را ادراک کنی باید که
صورت آسمان در ذهن خود حاصل کنی که اگر صورت زمین کنی آسمان را
ندانسته باشی و چون صورت آسمان در ذهن تو حاصل شد باید که بدانی
که آن ذات آسمان نیست که در ذهن تو حاصل آمده است که ذات
آسمان را از آنجا برداشته و در ذهن خود نهاده بل صورت مطلق کلی در
ذهن حاصل کرده که آن صورة مطابق جملهٔ صور آسمان است و آن صورة
مطلق کلی را نباید که مقداری باشد که اگر مقداری باشد که اگر
دو مقدار باشد مطابق تو صور مختلف نشود و همچنانکه صورة مطلق
کلی حیوان که در ذهن حاصل کنی اگر در وی مقداری بودی بر جملهٔ حیوانات
بمقداری چه پیل را با پشه و مگس را با اشتر هیچ نسبتی نیست و تو حکم میکنی
که همه حیوانند و بدانکه چیزی نسبت با چیزی کلی باشد و نسبت با
چیزی دیگر جزوی چنانکه انسان با زید و عمر کلیست و نسبت با حیوان
جزویست و حیوان که نسبت با ایشان کلیست نسبت با جسم جزویست
و جسم که نسبت حیوان کلی است به نسبت با جوهر جزویست و هر
صفتی با چیزی که خواهی بدان یا واجب است یا ممکن یا ممتنع چنانکه
جفتی چهار را واجب است و محال است که چهار باشد جفت نباشد
و طاقی را چهار را ممتنع و محال که چهار باشد و طاق بود و همچنین
الحسن.

بر خواستن و نشستن آدمی را ممکن است اگر خواهد برخیزد و اگر خواهد بنشیند و باید که وصف
عامتر از موصوف باشد همچنانکه سیاهی قیر را که همه قیری سیاه باشد اما هر سیاهی قیر نباشد
و باشد که وصف و موصوف هر دو در عموم و خصوص متساوی باشند چنانکه سه زاویه
مثلث را که هر جا که مثلثی بینی او را سه زاویه باشد و هر جا که سه زاویه بینی مثلث
باشد و بدانکه چون دو سه لفظ دلالت کنند بر یک معنی آن را مترادفه اسما خوانند چنانکه
لیث و غضنفر و ضرغام و حقیقت این همه یک چیز است و آن شیر است و چون لفظ بسیار شود
هر لفظی را خاص معنی باشد آن را متباین خوانند چنانکه انسان و فرس و طیر و چون دو
سه حقیقت را با یکدیگرشان شرکت باشد اگر شرکتشان در لفظ تنها بود و در معنی آن را
لفظ مشترک خوانند چنانکه عین که بر آفتاب و بر زر و چشمه و چشم افتد و اگر شرکتشان
در لفظ باشد و در معنی اما آن معنی مقصود کل نباشد آن را اسماء متشابه خوانند چنانکه
فرس بر حیوان افتد و بر نقوش و اگر شرکتشان در لفظ باشد و در معنی و میان
ایشان هیچ تفاوت نباشد آن را متواطیه خوانند چنانکه انسان بر زید افتد و بر
بکر و بر خالد و اگر شرکتشان در لفظ باشد و در معنی نه اما میان ایشان
تفاوت افتد آن را مشککه خوانند چنانکه سفیدی که بر برف افتد و بر عاج افتد
اما بر برف اولیتر است که جوهر مشترک است و بدانکه جامعی را که در چیزی شرکت
افتد باید که امتیازشان به چیزی دیگر باشد زیرا که محال باشد که چیزی که
سبب اشتراک باشد بعینه سبب افتراق شود چنانکه مردم که در نسبه حیوان

و ناطقی و جسمی با یکدیگر تمیز کنند و امتیاز ایشان با عوارض است مثلاً درازی و کوتاهی
و سرخی و زردی و سفیدی و سیاهی و مکانی و جهت و الا اینهمه که برشمردیم
همانند زیرا که حقیقت انسان و حیوانی و ناطقی و جسمی و درازی و کوتاهی
و سرخی و سفیدی و غیر ذلک یکیست و هر امتیاز که میان دو چیز خواهد بود یا
بعوارض باشد چنانکه میان آدمی و آدمی و یا بحقیقت همچنانکه میان
آدمی و حیوانات دیگر و بدانکه فرق است میان آب در کوزه و سفیدی
یکی در همه عاج شایع است از بیرون و درون بخلاف آب در کوزه که
بیرون کوزه از آب خالیست پس هر جا که چیزی بچیزی یکی شایع است آنرا
عرض خوانند و حیات گویند و باصطلاح دیگر حال خوانند و رنگی
او را محل خوانند و گویند آن حال در آن محل حلول کرده است و حال محتاج باشد
بمحل و قیامش بمحل باشد نه بخود و هرچه قایم است بخود و جوهر است و در
مکان است او را جسم خوانند و روا باشد که در مکان از مکانی بمکانی
نقل کنند بر خلاف حال که روا نیست که از محلی بمحلی نقل کند زیرا که
بوقت آنکه از محل نقل کند و خواهد که بمحل دیگر برود چون میان دو محل رسید
مستقل شود و قایم بنفس خود و از محل مستغنی شود و نیز باید اشارت
بران کرد از جهات مختلف چون چپ و راست و پس و پیش و زیر و
زبر و او را طولی و عرضی و عمقی باید آنگاه جوهر باشد نه عرض

دال بر محال

دایش محال است و بدانکه مکان را نشانهاست و آنچه تو بر نشسته مکان
تو نیست بل مستقر علیه و مکان پیراهن تو است یا چیزی که پیراهن
تو آنرا است و باید که مکان باطن جای ظاهر تو باشد تا تو در مکان
باشی و اگر نه بر چیزی باشی چنانکه گویند من لا حادی له لا مکان له
و بدانکه امتیاز اعراض از یک دیگر بسبب چیزیست یا به حقیقت و آنجا یکی بود
اتحاد محل باشد چنانکه سیب مثلاً در وی هم رنگ و هم طعم و هم بوی و
ادراک رنگ بنظر تعلق دارد و ادراک بوی بمشام و ادراک طعم بمذاق و
یا بمحل و آنجا یکی بود که اتحاد حقیقت بود چنانکه در دو چیز که در هر دو سیاهی
باشد و حقیقت هر دو سیاهی یکیست و ادراک هر دو به بصر تعلق دارد
اما ممتاز اند از یک دیگر بمحل زیرا که هر یکی را محلی است خاص و یا
بزمان و آنجا یی باشد که اتحاد محل باشد و اتحاد حقیقت چنانکه
سنگی که دیروز حرارت ورزدی نزول کرده است و امروز حرارت
دیگر و حقیقت هر دو حرارت یکی است و محل ایشان هم یکی است
اما بزمان ممتاز اند و برهان دیگر آنست و بدانکه جماعتی بر آنند که جسم را
پاره توان کرد تا بجایی برسد بکوچکی که دیگر پاره نشود هم در
حس و هم در عقل و آنرا جوهر فرد خوانند و گویند اجسام مرکب
اند ازین جواهر فرد و اول جسمی از دو جوهر فرد باشد و جمعی از آنکه

جواهر شتر باشد جسم بزرگ تر بود جماعتی دیگر انکار میکنند وجود جوهر فرد را و
میگویند محال باشد که پاره بجایی برسد که قابل تجزی نشود بل روا باشد
که بگوییم جایی برسد که بکارد یا مقراض یا آلتی دیگر نتوان کرد اما عقلا می
گویند که هنوزش پاره میتوان کرد دلیل آنکه پاره می توان گفت که وجود
جسم موقوف است بر وجود جوهر فرد اول جوهر فرد باید بعد از آن تالیف
جوهر فرد دیگر تا از آن جسم پدید آید و چون سه جوهر فرد را در پهلوی یکدیگر
نهند آن جوهر که در میان باشد اگر حجاب میکند چنانکه اگر آن دو جوهر که
بر دو طرفند مماس یکدیگر نمی شوند و بیکدیگر نمیرسند جوهر میانین را دو طرف
بباید آید طرفی تعلق به جوهری دارد که بر جانب راست و طرفی تعلق به جوهری
دارد که بر جانب چپ است و آنند و جوهر کناری را هر یکی دو طرف بدید آید
طرفی تعلق به جوهر میانین و طرفی تعلق به جانب دیگر و هر چیزی که دو طرفی
باشد و تالیف پذیرد پاره توان کرد و اگر آن جوهر را در میان است
حجاب نمی کند و هر دو کناری بهم میرسند تداخل باشد و اگر صد هزار
جوهر بهم نهند در یکدیگر میروند و حجاب نمیکنند جسم متصور نشود و وجود
جسم محال باشد و بدانکه تداخل ممتنع از آن باشد که در مکانی که یک
چیز در و گنجد دو چیز را محال باشد چنانکه شخصی مثلا در جایی نشسته شخصی
دیگر بباید و هم در آنجای نشیند چنانکه هر جسم این شخص دیگر نشود و آنجا یه

همچنانکه

همچنان که یکی را بس بود هر دو را بس بود و در طول و عرضش نیفزاید و
مقدارش زیاده نشود و این محال باشد و بدانکه ارباب حقیقت چون حکمی
که از بر چیز اول حقیقت آن چیز بدست آورده از پس از آن نظر کرده اند در وجوب
و امکان و امتناع اول ببینند که چه اقتضا میکند پس بر آن منوال برفته اند
و بر استقرا اعتماد نکرده اند و استقرا آن باشد که در بعضی یابند در کل همان
حکم کنند چنانکه کسی گوید که هر حیوان که در آتش رود لحظه قرار گیرد بسوزد و حکم
جزم کند بر جمله حیوانات بسوختن روا باشد که سمندر را ندیده باشند که
او نتواند سوختن یا گویند که همه حیوانات چون چیزی خورند فک زیرین
دهان شان جنبد و روا باشد که نهنگ را ندیده باشند که در وقت
خاییدن فک بالایش جنبد و نیز هر صفتی که چیزی را باشد از برای خاصیت
آن چیز بود نه از شرکتی که او را باشد در معنی عام همچنانکه گرمی آتش را از بهر
آنست که او آتش است نه از برای آنکه او جسم است که اگر از برای جسم بودی
بایستی که همه اجسام گرم بودی و تری آب از برای آنست که او آب است
نه از برای آنکه او جسم است که اگر از برای جسم بودی بایستی که همه اجسام تر
بودندی و بدانکه تاثیر جسم در جسم نسبت چیز است یا بمقابله همچون تابش آفتاب بر
زمین یا بملاقات همچون آتش و هیزم یا بمجاورت همچون آتش و آب
و بدانکه دو چیز نشاید که سبب یکدیگر شوند زیرا که وجود هر یکی موقوف شود بر آن

وجود آن موقوف شود این آنگاه لازم شود که هر یک بر دیگری موقوف
شود و این محال است و بدانکه اسباب حرارت سه چیز است یکی آتش
دوم حرکت سیم شعاع و بدانکه جماعتی میگویند شعاع جسمی است گرم و لطیف
که از آفتاب منفصل گشته است بزمین اگر شعاع جسم بودی بایستی که از زیر ببالا
قصد نکردی از برای آنکه گرمی پیوسته از زیر ببالا میل میکند که آن بر درست
باشد که از بالا قصد زیر دارد و نیز اگر جسم بودی بایستی که خانه که شعاع
در او تافته باشد روزنش بگرفتندی حرکت نکردی چنانکه در بندندی
تمام شد این چند کلمه که غرض بود که تعلق بعالم اجسام دارد و
آن بر دو قسم است قسمی بعالم عنصریات تعلق دارد و قسمی بعالم اثیریات
و من ابتدا از عنصریات خواهم کرد بدانکه اول چیزی که حق تعالی
در عالم اجسام بیافرید ماده بود و آنرا باصطلاح حکما هیولا گویند و از آن
چار طبع پدید شد که آن خاکست و آب و باد و آتش و نسبت ماده بچهار
طبع چنان است که نسبت آهن با شمشیر و کارد و زره همچنانکه آهن استعداد
دارد که صورتی قبول تواند کردن و هر صورتی تقاضا ناحی کند گاه
شمشیر و گاه کارد و گاه زره ماده را نیز استعداد است که هر وقتی بصورتی
برآید و در هر صورتی دیرانا حی باشد گاه آتشش خوانند و گاه آب و
گاه باد و گاه آتش و بدانکه خاک را دو صفت است یکی سردی دیگری خشکی
وا برا

وا برا نیز دو صفت یکی تری و یکی سردی و خاک از همه زیرترست که او را در کوی
آب نشست است و هوا نیز دو صفت است یکی تری و دیگری گرمی و او بالای آبست
و با آب او را نسبتی است و آن تریست و آتش را نیز دو صفت است یکی گرمی و دیگر خشکی
و او بالای هواست و او را با هوا نسبتی هست و آن گرمیست و خشکی قویست که چون
با گرمی یار شود بغایت خفیف گرداند و چون با سردی یار شود بغایت ثقیل گرداند و از
آنست که آتش بغایت سبک است و خاک بغایت گران لا جرم بدین سبب از یکدیگر
عظیم دور نشسته اند و بدانکه چون خاک لطیف شود آب شود و آن از آن است
که تری بر خشکی غالب شود و آب چون لطیف شود هوا گردد و آن از آنست
که گرمی بر سردی غالب شود و هوا چون لطیف شود آتش گردد و آن از آنست
که خشکی بر تری غالب شود و همچنین آتش که کثیف شود هوا گردد و هوا که کثیف
شود آب گردد و آب چو کثیف شود خاک گردد و بدانکه آتش یک طبقه است
و آنرا کره اثیر خوانند و مکان او زیر فلک ماهست و آن آتش صرفست
و او را رنگی نیست و اگر رنگی داشتی حجاب بودی میان ما و ستاره کان و
آسمانها و نگذاشتی که آسمان و ستاره کان را ببینند و هوا را همچنین رنگی نیست
و او را سه طبقه است طبقه بزمین نزدیکست و آنجای باشد که آب سرد
باشد و انعطاف شعاع آفتابست و آن گرم و تر باشد و طبقه بالای
طبقه و آن هواست صرف و میان کره اثیر و آند و طبقه است طبقه هوای

صرفست پیوسته و آن سرد است و آنرا کره زمهریر گویند و طبقهٔ کره دیگر پیوسته
بخارات خشک و دودهای آتش از آنجا متراکم شوند بدانکه چون سردی
بر هوا غالب شود و گرمی را از او دور کند آب گردد و قطره قطره فرود
می آید و آنرا باران خوانند و چون سردی بر باران افتد و قوی بفسرد
و همچون پنبه زده فرود می آید آنرا برف خوانند و چون گرمی بر برف افتد
پیرامن برف را بگدازد و چون در زمین رسد باز سردی بر او افتد و او
را قوی بفسراند تگرگ خوانند و آن وقت بهار باشد که هوا گرم و
تر باشد و بدانکه چون بخاری از زمین متصاعد شود و بر هوا زحمت کند
و اجزاء هوا بر یکدیگر افشرد هوا در جنبش آید آنرا باد خوانند و چون
بخاری گرم قصد بالا کند و ابری کثیف قصد زیر دارد و بر یکدیگر افتد و یک
دیگر را از حرکت منع کند از آنجا آوازی برآید آنرا رعد خوانند و چون
در وقت بر هم افتادن گرمی غالب شود و هوایی که در میان آن
غبار و ابر باشد آتش گردد و آنرا برق خوانند و بدانکه اینچنین وضع
و ترتیب جز از حی قدیم حکیمی عالمی نتواند بود تعالی عما یقولون الظالمون
علوا کبیرا و چون دانست که فلک دایم در حرکت است و حرکت
باعث حرارت است کره آتش زیر فلک بداشته است که اگر جز آتش بودی
حرارت فلکش بسوختی قرار این جسم لطیف بیافرید و آن هواست

که اگر

اگر جسم لطیف نبودی حیوانات دم نتوانستی زدن و نیز آمد و شد نتوانستندی
کون قرار هوا و آب را بیافرید و آنرا برابر خاک بداشت که اگر همچنان
هوا زیر و بالای جهان بر آب نبودی حیوانات دم نتوانستندی زدن
و نیز آمدن و شدن نتوانستندی و دشوار بودی برخاستن و خفتن و
نشستن بل همه غرق شدندی زمین را ساکن بداشت تا خلق بر آن
قرار گیرد و متزلزل نباشد و هر یکی از حیوانات و جمادات را
خاصیتی تعبیه کرد و هر یکی را بچیزی مشغول کرد آن شغل این و آن شغل آن
نکنند و هر یک آن شغل رانند تا وجود ایشان هست مطیع اند و ابا نه
کنند ذلک تقدیر العزیز العلیم و اگر نیک تامل کنی سر و ان من شیء
الا یسبح بحمده اینست و بدانکه حقیقی نه وقتی که از چهار طبع مولود سه گانه
بیافرید و آن حیوان و نبات و معدن است و بدانکه تو در نبات
احوال چندی بینی که در جمادات نبینی چون تغذیه و نمو و اگر
این قوتهای او از برای آن بودی که او موجود است با جسم
باید که همه موجودات و اجسام را بودی و نیست و بدانکه هر چیزی را
کمالیست و آن کمال او را ممکن است و بدان کمال [illegible]
بتدریج روزگار توان رسیدن و یکدفعه میسر نشود و نیز در عالم
کون و فساد لابد است از صلاح و فساد و زیان و نقصان

پس باین اعتبار نبات هرچه ذو نمو محتاج چند قوتی چند
اول غاذیه و آن قوتیست که منصرف باشد در ماده غذا و
غذا را باجزا اعضای متغذی برساند بر وجهی که منقبه جوهر متغذی
نگاه دارد و اگر نه او بودی نمو حاصل نشدی و نیز پس از تشیخ عمر
ص ق و تحلل اجزا اگر غذا نبودی وجود نمو متصور نشدی دوم نامیه
و غاذیه و آن خدمتکار نامیه است و آن قوتی است که با لیدل
بان تعلق دارد و نستن و متقلد هر سه در نیالم شدن چنانکه لایق
است نگاه دارد سیوم مولده و غاذیه و نامیه هردو خدمتکار مولده اند
و آن قوتی است که فضله از هاضمه بستانند تا از آن فضله شخص دیگر پدید
آرد و این قوت در بعض نبات بیک شخص تعلق دارد و در بعضی
بدو شخص چنانکه درخت خرما تا از نر ماده را کشن ندهند بار ندارد
و در حیوانات بدو شخص تعلق دارد و فعل به نر و انفعال بماده و غاذیه
محتاج است بقوای دیگر اول بجاذبه و آن طعام را بخود کشد دوم ماسکه
و آن قوتی است که طعام را بگیرد تا هاضمه هضم کند چهارم دافعه
و آن قوتی است تا آنچه کثیف از لطیف جدا کند و بدانکه در حیوان
چند چیز بیش که در نبات نیست چون مدرکه و محرکه و محرکه
بر دو قسم است قسمی را شهوانی خوانند و قسمی را غضبی و شهوانی

قوتی

قوتی است که جذب چیزهای ملایم کند و غضبی قوتیست که دفع چیزهای ناملایم کند
و مدرکه هم بر دو قسم است قسمی ظاهر و قسمی باطن آنچه ظاهر است اول لمس است
و آن قوتی است که مثبت است در ظاهر بدن بهمه جای چنانکه هیچ جای از و
خالی نیست و ادراک میکند چهار ارکان را در می یابد چون رطوبت و یبوست
و حرارت و برودت و اوست که فرق میکند میان سبک و گرانی و
نرمی و درشتی دوم ذوق است و آن قوتیست تعبیه کرده که در عصبه که بر جرم
زبان گسترده است و اوست که دریابنده شیرینی و ترشی و تلخی و شوری
است سیوم شم است و آن قوتی است مرتبه کرده در اول دماغ بر مثال
دو سر پستان و اوست که فرق میکند میان بوی خوش و ناخوش
و در یافتن او بتوسط هواست و اگر هوا از اجزای ذی رایحه منفعل
نشدی در یافتن بشم ممتنع بودی چهارم سمع است و آن قوتیست
مرتبه کرده در عصبه در درون گوش گسترده است و اوست که در
یابنده آوازهاست بتوسط هوا چون آوازی بر آید و هوا منفعل
شود از آن آواز مثلا چیزی بر چیزی افتد هوا در جنبش آید و اجزای
هوا بر یک دیگر افتد و همچنین منفعل شود تا بدان هوا رسد که
در درون گوش ایستاده است آن هوا نیز منفعل شود و آن آواز
بخود قبول کند و او نیز در جنبش آید و بر آن پوست افتد که در عصبه

درون گوش گسترده است همچنین طبع آنجا آوازی بر آید و قوت سمع
دریابد پنجم بصر است و آن قوتیست تعبیه کرده در عصبه مجوف در درون چشم
اوست که دریابنده صور نهاد است و هرگز نه پندارد که چون دیده
چیزی بیند از آنست که جسمی لطیف از دیده ممتد شده است که
آنچیز خطاست زیرا که اگر چنین بودی بایستی که چون خورشید را کواکب
ثوابت را بیند جمله افلاک را خرق بکردی زیرا که کواکب ثوابت
بر فلک هشتم اند و تا از یکدیگر خرق نکردی بدیگر نرسیدی
و این محال است و نیز اگر ادراک صور بخروج جسمی لطیف بودی
بایستی که آنچه در زیر ما لعاب بودی زودتر از آن دیدی که در
آبگینه سخت و با اینهمه آنچه در آبگینه زودتر از آن دیدی که در آب
است و هم ترین حواس که حیوان از آن ناگزیر است لمس است و ذوق
و آن سه گانه دیگر چون بصر و سمع و شم بسیار حیوان باشد که از
این نصیب ندارند قسم دوم در مدرکات باطن اول حس مشترک
است و باصطلاح یونان بنطاسیا خوانند و آن قوتیست مرتب
کرده در تجویف اول دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد
و اگر او نبودی ما حکم نتوانستمی کردن که این سفید و آن سیاه و
آن ترش و این شیرین است پس او قوتیست که حکم بدو تعلق

دارد

دارد و هر حسی که هست پیش از یک چیز در نتواند یافتن و لابد است حاکم را
که حکم کند بر دو صورت حضور هر دو صورت دریابد و چون کسی پاره
چوب بر آتش نهد تا سرخ شود و آنگه از آن بگرداند آنرا دایره حاصل شود و
آن از آنست که دیده اول نقطه ببیند به حس مشترک سپرد و حس مشترک
نقطه اول نگاه دارد و همچنین نقطه دوم را بدو سپارد و نقطه سیم می بیند
تا از آن همی دایره حاصل شود و دیده چیزی نتواند دید که برابر او باشد
و هرچه از دیده بگردد دیده در آن نرسد پس جامع اینهمه حس مشترک
است دوم خیال است و آن قوتیست مرتب کرده در اجزای اول دماغ
و او خزینه دار حس مشترکست و حس مشترک صورتها زود قبول کند
اما دایره نگاه نتواند داشت زیرا که رطوبت بر دماغ غالبست پس
هرچه حس مشترک بستاند به خیال سپارد و خیال آنرا نگاه دارد
سیم وهم است و آن قوتی است مرتب کرده در تجویف اوسط دماغ
و اوست که در حیوانات حکم کند بر چیزها چون گوسفند ادراک
معنی دشمنی در گرگ کند و از سبب گریختن گوسفند است لاجرم چهارم
متخیله است و آن قوتیست هم تعبیه در اوسط دماغ نیک استکه
تراکیب و تفاصیل به حکم اوست که استنباطها و اندیشه‌ها
عجایب پیش گیرد و هرگاه که عقل برو مستولی شود آنرا متفکره

قوه
خوانند و هرگه که وهم مستولی شود متخیله خوانند در قوای باطن بلندتر ازین نیست
پنجم ذاکره است و آن قوتیست مرتب که در تجویف آخر دماغ و آن خزینه
احکام وهم است همچنانکه خیال خزینه حس مشترکست و هر یکی از آن
آلتها را که برشمردیم روحیست خاص و روح جرمیست لطیف حاصل
از اخلاط لطیف همچنان که اعضا حاصلست از اخلاط کثیف
و اوسط که حامل بدن است باسرها و انبعاث او از اخلاط جانب
چپ دل است و آنچه از تجویف چپ دل منبعث شود او را روح
حیوانی خوانند و این روح حیوانی منقسم می شود بدو قسم بعضی
از او بسوی جگر میرسد و آن را روح طبیعی خوانند و مدار معده و طبخ و افعال
نباتی بدو تعلق دارد و بعضی بشرایین متصاعد میشود تا بدماغ رسد
از او روح نفسانی گویند مدار افعال حیوان برو است و اگر ازین
لطافت نبودی در جمله اعضا و عروق ساری نبودی و نفوذ نه
توانستی کردن و چون عضوی را از اعضا محکم بندند و نفوذ نتوانستی
کردن آنگاه منجمد شود و از کار بیفتد و آن از آنست که راه گذر
بروح بسته شود و سریان نتواند کردن یا چون سده در عضو پیدا
شود آن عضو از کار بیفتد گویند مفلوج است و طبیب بتدریج
تدبیر فتح آن مشغول شود و دلیل اختصاص هر آلتی ازین آلتها صلاح

بعض

صلاح بعضی است با فساد بعضی و محرکات تابعند مر قوت نزوعی را و قوة
نزوعی منفعل میشود از مدرکات و قوت نزوعی منقسم میشود بر دو قسم
قسمی شهوانی و قسمی غضبی از عالم اجسام که تعلق با شریانات
دارد اکنون بدانکه ابعاد متناهی باشند و اگر نه مالایتناهی تسلسل
آنجا مر دلیل بر آنکه ابعاد متناهی اند و بعد غیر متناهی تصور کنند بر مثال
دو خط فراز ان از یک خط بقدر سه گز سر بند و باز هر دو خط را بر هم
نهند تا همچنان میروند الی مالایتناهی اگر گویند که هر دو خط برابر یک
دیگر میروند الی مالایتناهی محال باشد زیرا که یکی ناقص است لازم آید
که ناقص و زاید یکی و برابر باشند و اگر ناقص باید غیر زاید پس نسبت
زاید بر ناقص بقدر متناهی زیادت آید و هم نامتناهی بقدر متناهی
زیادت آید و نیز متناهی مثال دو خط است و نیز اگر فرض کنیم دایره بر
مثال سپری و از آنجا دگر بار فرض کنیم خروج شش بهر خط الی مالایتناهی
معلوم است که چندانکه این شش خط دورتر میشود دایره را انفراج
زیاده میشود و انفراج میان هر شش خط مثل خواهد بود از طول
هر شش خط و آن متناهی است طول نیز متناهی باشد مثال دایره
○ بدانکه جهات موجوداند و مختلف چنانکه گویند فلان
حرکت کرد بفلان جهت و آن جهته که بدو حرکت میکند نفس

عدم نخواهد بودن زیراکه بعدم حرکت نتواند کرد و عدم قابل اشارت نشود
و چون این معلوم شد بدانکه این جهت امری عقلی صرف نتواند بودن
زیراکه امر عقلی صرف قابل اشارت حسی نشود و در معقول حرکت نتواند
بودن پس چیزی که قابل اشارت شود و حرکت مستولی بودن دارد و او را
موضعی هست و بدانکه چیزی که جهت از اوست که محدد معین است باید
که منقسم نشود و چون متحرک از جزو اقرب او بگذرد و از وی بیرون نیست
یا از جهت حرکت میکند یا به جهت و برین هر دو تقدیر لازم آید که جزو
جهت کل باشد و این محال است و نیز اگر منقسم شود و حرکت در لاجهت
افتد بل در لاشیٔ افتد و این محال است پس محدد جهت باید که جسم
باشد و باید که او تعین مرکز کند و مرکز تعین نکند از برای جواز
دایرهٔ نامتناهی بر یک نقطه و نیز باید که مرکب نباشد از اجسام مختلف
زیراکه ممکن الائتلاف والافتراق چه هر ممکن الائتلاف والافتراق
ممکن الخرق باشد و خرق بر محدد روا نباشد زیراکه در حرکات
که قابل خرق شود لازم آید او را دو حرکت مختلف یکی در شیٔ و یکی در
لاشیٔ و در لاشیٔ حرکت محال باشد و بدانکه حرکت حرارت
قویست که از مرکز قصد بالا کند و برودت قویست که از بالا قصد
مرکز کند و ثقل بر برودت غالبست و خفت بر حرارت و محدد نه از

بالا

بالا بزیر حرکت کند و نه از زیر به بالا پس باید که نه ثقیل باشد و نه خفیف و نه
حار باشد و نه بارد و حرکت محدد پیرامن مرکز باشد و شکل او کری
باشد چون مرکب نیست از اجسام مختلف نشابه الاجزا او را زیر بالا
نباشد و بدانکه هرچه ذو نمو است او را بغذا احتیاج باشد و هرچه او
بغذا احتیاج باشد قابل کون و فساد باشد و خرق مر او را لازم
باشد و محدد ذو نمو نیست او را به غذا احتیاج نیفتد و چون از غذا
فارغ شد کون و فساد در وی راه نیابد و آنچه حقتعالی در قران مجید
در سورهٔ تبارک خبر میدهد فارجع البصر هل تری من فطور دلالت
میکند که محدد را فطور نیست و فطور فرجه باشد یعنی سوراخ و محدد را
باصطلاح فلک اطلس خوانند و جسم کل خوانند حق تعالی او را
نه از این چهار طبایع آفرید بلکه او را از چیز دیگر آفرید تا منقرض
عالم هیچ خلل بدو راه نیابد و پس از آن محدد فلک ثوابت را
بیافرید و بعد از آن فلک زحل را بیافرید و بعد از آن فلک
مشتری را بیافرید و همچنان فلک مریخ و فلک عطارد و فلک آفتاب و فلک
زهره و فلک ماه را و این افلاک که برشمردیم از یک جنس آفرید و هر فلکی را
دوری معین پیدا کرد و در هر فلکی ستاره از این هفت کانه بازداشت
و در هر یک خاصیتی تعبیه کرد و اقلیمی از اقالیم بدو سپرد و هر فلکی را معین

او را طبایع خامسه خوانند

کو چون سیر کند به چند مدت تواند پیرامن برآمده و بعضی را بطیء
السیر و بعضی را سریع السیر خوانند و آنچه زحل است سی ساله بر د آفتاب یک
ساله و آنچه ماه یک ماهه فلک محدد بیک روز بر دوره او از محدد
است و آنچه آفتاب را می بینی که هر روز از مشرق بر آید و بمغرب فرو شود
بسبب آن محدد است که هر روز دوری تمام کند و هفت فلک را با خود
به قسر بگرداند و هر فلک را دو حرکت ارادی و قسری و ارادی
آنست که به خود بگردد چنانکه بمدتی دوری تواند کردن و قسری
آنست که محدد او را با خود بگرداند و تا حق تعالی ایشان را آفریده است
هرگز نافرمانی نه کرده اند چنانکه قرآن عز قائله خبر میدهد که لا
یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون و بدانکه هر چه خدای
تعالی آفریده است به سه قسم آفریده است بعضی بیواسطه چنانکه
خبر میدهد در حق آدم علیه السلام خلقت بیدی و در حق پیغامبر ع
و ینصرک الله نصراً عزیزا و در حق آدمیان فرمود ثم سویته و
نفخت فیه من روحی و بعضی بواسطه چنانکه خبر میدهد در حق پیغمبر
ما صلوات الله و سلامه علیه شدید القوی ذو مرة فاستوی و
بعضی به جمع چنانکه خبر میدهد والسماء بنیناها باید و انا لموسعون
والارض فرشناها فنعم الماهدون پس چون خواست که جمله

را لطا

را لطائف می باشد و خلایق آسوده باشد شبی و روزی بیافرید و این هر دو
را حوالت با آفتاب کرد هر گاه که آفتاب طلوع کند روز باشد و هر گاه که
غروب کند شب باشد و چون دانست که اگر همیشه روز بودی و آفتاب را
غروب نبودی هر چه برابر آفتاب بودی بسوختی و هر جا که نور آفتاب
نرسیدی تاریک ماندی و جهان خراب شدی و حیوانات و غیرهم
مضطر شدندی بلکه همه نماندندی و اگر همیشه شب بودی همین که در اول
تقسیم بدید آمدی پس روز و شب را بیافرید و آفتاب و ماه را بدید کرد
و سال را همچنین حوالت با آفتاب کرد و چون از برج حمل روان شود باز
به برج حمل آید آنرا ماهی سالی خوانند ماه را حوالت با ماه کرد چون دور
ی تمام کند از برج خود باز به برج آید آنرا ماهی خوانند پس از آن
هفته پیدا کرد و پس از هفته روز پیدا کرد پس از روز ساعت پیدا
کرد و هر یکی را بیکی باز بست و مدار روز و شب و ساعات و ایام و
سال و ماه و هفته بر زمان کرد و زمان از مقدار حرکت فلک پدید
و هر چیز چنانکه لایق او باشد به چیزی مشغول کرد و هیچ چیز را
مهمل فرو نگذاشت و همه را کمر طاعت بر میان بست والله
غالب علی امره و ما کان عطاء ربک محظورا و اینقدر بحث
که در اثبات رفت درین مختصر کفایت باشد

خود را از او جدا نمی‌توان کردن تو دانا و نیز اگر تو مجموع بودی بایستی که جمله
اعضا و اجزا برابر تو بودی و در یاد تو بودی خود را یاد نتوانستی کرد
و بسیار باشد که دست و پا و سر تو مثل پشت و شکم و پهلوی تو یاد تو نباشد
و تو بر یاد تو باشی   اگر چنانکه غذا که میخوری و غاذیه در آن تصرف
می‌کند همچنان که هست بماندی و تحلیل و ترشح در آن راه نیافتی
بایستی که به سالها بیش یا کم بدن تو عظیم و بزرگ شدی بیش از مقدار
خود پس هیچ جزوی نیست از اجزای بدن تو که قوت حرارت آنرا
به تحلیل و ترشح نمی‌گدازد و نقل و بدل او تازه به جای نمی‌آرد و همچنین
مزاج تو و چون روح تو تغییر و تبدیل می‌پذیرد و توی تو است که نه کم
می‌شود و نه بیش و تحلیل و ترشح بدو راه نمی‌یابد پس توی تو ورای
این چیزها است که بر شمردیم و در آنچه گفتیم نیک تامل کن تا بعد
که بیدار شوی   بدانکه چون دیده خواهد که چیزی ادراک کند
باید که آن چیز را برابر او کنند تا آنرا تواند دریافتن و خیال
چون خواهد که ادراک کند محتاج نیست که آن چیز باید که برابر
او باشد در غیبت آن چیز را تواند دیدن اما نتواند که آن
چیز را مجرد کند از عوارض چون این و کیف و وضع مثلا
همچنانکه در جای و در جامه و رنگ و مقداری و عقل چون

که با عالم ارواح تعلق دارد و اکنون بدانکه تو هرگز از ذات خود غایب نیستی
و هرگز نباشد که تو از هستی خود بی‌خبر باشی و اگر چه در مستی عظیم باشی یا در
غشی و اجزا و اعضاء خود فراموش کنی اما دانی که هستی و ترا ذاتی هست
و اگر اندیشه و تقدیر کنی ذات خود را که کیست و چونست و چیست و در آن
تقدیر فکرت و قوای متخیله را به خود راه ندهی چنان باید خود را که پنداری که
در میان هوا ایستی بی‌ملاحظت اعضاء خود را از عالم حس و آنچه به
حواس تعلق دارد بیرون یابی و معلوم یابی که جسم نیستی و در جسم نیستی و ذات
تو ترا معلوم شود بی‌واسطه و اگر گویند این فرض که گویم واسطه است لازم
افتد که پیش از فرض فارض کند و این بعینه ذات تو است
پوست و گوشت بر تو هر ماه یا هر سالی یا هر دو سال مبدل می‌شود و نیز اعضا
و اجزا و دل و دماغ تو و آنچه در باطن تو است در معرفت محتاج چند تشریح
و تا نشکافند نه بینی که چون است احوال ایشان و ادراک خود میکنی و در
می‌یابی خود را پس تو ورای این همه و توی تو نه اینست و ذات
تو و تقویم وی به چیزی نه شاید که باشد که گاهی فراموشش کنی
و گاهی یادش کنی   بدانکه اشارت تو بذات تو جز و انا است
و هر چه در بدن است و در عالم است از هوس است و هر چه تو
اشارت او کل نتواند بودن و جزو نتواند بودن زیرا که

گونه

خواهد که ادراک کند چیزی را از آن همه که گفتیم مجرد کند و آنچه محسوس است معقول گرداند
از جسم مثلا صورت جسم مطلق را بگیرد چنانکه مطابق جمله صور اجسام شود و بر جمله
اجسام افتد یک معنی و همین بود شرح مطلق که مطابق جمله صور باشد و آنچه بدان
تعلق دارد در مقدمه اول یاد کردیم آنجا بحث نیک بکند تا اینجا معلوم شود و باید که
بدانی که این صورت مطلق اگر در جسم حاصل شدی او را مقداری خاص پیدا
شدی چنانکه اگر جسم یک گز بودی او نیز یک گز بودی و اگر دو گز بودی او نیز
دو گز بودی انگه مطابق چیزها مختلف نشدی و نیز باید که چون چیزی ادراک
کنی صورت آنچیز در ذهن تو حاصل شود چنانکه در اول مقدمه شرح دادیم
و اگر نه هیچ حاصل نشود و نیز بدانکه مفهوم شیئیت مطلق و مفهوم وحدت
مطلق در قوه ادراک کوی اگر در جسم حاصل می شود چون جسم پاره کنند
باید که آنچه در جسم است پاره شود پس در آن گفتی است که جسم پاره شود مفهوم شیئیت
و وحدت شیئی وحدت است و آنجا مقدر آنست که جزو از کل پدید آید زیرا که
شیئیت و وحدت مطلق مجرد گرفته فرا باشد انگاه فرقی نباشد میان
کل و جزو این محال باشد اگر گویی شیئیت و وحدت در هر یکی را اختصاص
هست زیاده لازم آید که جزو بیش از کل باشد و این محال است زیرا که
اول خود شیئیت و وحدتی بود اگر گویی که نه شیئیت و نه وحدت و نه او را
زیادتی و نه کمی پس آن باید که نه شیئی باشد و نه واحد و نه بسیار و نه کم

وهر چه

وهر چه چنین باشد نه جزو باشد و نه کل و تو فرض کنی که جزو است این محال باشد
پس بدانکه چون محل نیست که پاره شود و قسمت پذیرد محل او نیز باید که پاره
نشود و قسمت نپذیرد و در جسم نباشد و در جسم نیست و او است که او را نفس ناطقه
خوانند   بدانکه چون معلوم کردی که نفس تو جسم نیست و دلیل بر آنکه در
جسم نیست ... بدانکه اگر در جسم جرم بودی بایستی که چون آلت ضعیف
شدی او نیز از کار بیفتادی و نه چنین است بلکه اتفاق افتد که نفس ضعیف
شود به سبب عوارض خوارج چون هیات ردی و آنچه بدان ماند و گاه از
جهلی و گناه که قوی ضعیف باشد و بدن شکسته نفس قوی تر باشد و ادراک
بهتر و نیز اگر در آلت بودی ادراک آلت نتوانستی کردن زیرا که آلت را
آلت دیگر بایستی که بدان آلت آن آلت را ادراک کردی و آلت دیگر
نیست و او ادراک آلت می تواند کرد و نیز اگر ادراک در آلتی بود ادراک
ذات خود نتوانستی کردن بی آلتی دیگر و چون آلت دیگر نیست و ادراک
ذات خود می تواند کرد از آلت مستغنی است و نیز اگر در آلت بودی
ادراک ضعیف بعد از ادراک قوی نتوانستی کردن چنانکه حواس بعد از
قوی ضعیف را در نیابد چون دیده مثلا که در آفتاب روشن نگاه
کند اگر در خانه آید خانه را نه بیند و خانه تاریک نماید   اکنون
بدانکه تو خود را الم کنی و نمی دانی از چیزی که بسبب آن حالت می کنی و میگویی

که من این بدنم وگاه چون صفای بیشتر شد آنقدر در می یابد که بشک می
افتی که من این بدن هستم یا نه این بدنم با چیزی دیگر فی الجمله هیچ نمیدانی
و تو از این همه که می اندیشی هیچ نیستی تو ورای این همه و همه از آنست که
خدا را فراموش کرده و اگر خدای تعالی را یاد کنی که آن خدای که مرا بیافرید
بدین شکل و بدین زیره که بزرگ خدای باشد و من پیش ازین نبودم پس
بوده ام و بعد از آن بیا زی نیست کو بی مرا از چه آفریده و چه آفراید و کی
آمدم و کی خواهم شد بر که طلبی در رها دنو بدید آید و ببرکت آن خدا را
یاد کنی و بدانستیش و عجب نیست که خود را گم کرده و بجای دور طلب میکنی هم
چنانکه آن مرد بر خر نشسته خر طلب میکرد   من در ولایت یمن بودم جایی
که آنرا صنعا میگویند پیری را دیدم سخت نورانی سر برهنه و پای برهنه که
میدوید چون مرا دید بخندید گفت دوش خوابی عجیب دیدم چنانکه
وصف نمیتوانم کرد و در آن میان شخصی دیدم که به حسن او هرگز ندیده
بودم و نشنیده چون در وی نگاه کردم از غایت جمال او مدهوش شدم فریاد
از من برآمد گفتم بنا بد که ناگاه برود و من در حسرت او مانم به چشم و
هر دو گوش وی بگرفتم محکم و در روی او نگریستم بیدار شدم هر دو گوش
خود در دست دیدم گرفته پس از آن گفت آه من هذا العجائب و
دار شرت سید ان خویی لوی می گریست و می گفت ما احسن ما قال

اخونا الحلاج

اخونا الحلاج قدس الله روحه العزیز   بذالک سر طال عنک اکتتامه
ولاح صباح کنت انت ظلامه   وانت حجاب القلب عن سر غیبه
ولولاک لم یطبع علیه ختامه   دجاء حدیث لا یمل سماعه شهی الینا نثره
ونظامه و من نیز در این معنی دو بیتی گفته   یک چند به تقلید گزیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را   از خود چو برون شدم بدیدم خود را
در خود بودم از آن ندیدم خود را   شنیدم که بوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه
در واقعه دید که برخیزد و بر شیخ ابوالحسن خرقانی رود امانتی که بدو سپرده ایم
بستان شیخ بوسعید برخاست و به خدمت شیخ خرقانی رفت چون چشم او بر
وی افتاد گفت امانتی که نزد پیش منست آنست که بدانی که صوفی از گل
نیست شیخ بوسعید چون شنید خدمت کرد و بازگشت و چندان جهد
کرد که آن صوفی را که از گل نبود بدید و همه روز گفت الصوفی معنی
لا مکانی و آنچه حسین منصور رحمة الله علیه گوید هم درین معنی دست
هیکل الجسم نورانی الصمیم   صمد الروح دیانی علیم   عاد بالروح الی
اربابها فبقی الهیکل فی الترب رمیم و آنچه بایزید میگوید طلبت
ذاتی فی الکونین فما وجدتها و آنچه گفت انی لحت من جلدی فرأیت
من انا و هم درین معنی است شاهی میگوید تو بهست ورای
دو جهانی چه کنم قدر خود نمی دانی و آنچه بزرگی از بزرگان می گوید

انها قوة ملكوتية وامير المؤمنين عليه السلام ميگويد ما قلعت باب الخيبر بقوة جسمانية
بل قلعتها بقوة روحانية هم در اين معنى است اكنون اينهمه كه برشمرديم تو را
و حقيقت تست و ترا چندين نام است نفس خوانند چنانكه حقتعالى گفت
يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية و كلمه خوانند چنانكه
در آيه اليه يصعد الكلم الطيب والعمل الصالح يرفعه و كلمه طيبه نفس مطمئنه بمعنى داعى
و همچنان كه تا نفس مطمئنه نشود ارجعى الى ربك در حق او درست نيايد تا
كلمه طيبه نباشد اليه يصعد الكلم در شان او ممتنع باشد و روح خوانند
چنانكه الروح منه و لوامه خوانند چنانكه فلا اقسم بالنفس اللوامة و اماره
خوانند چنانكه گفت ان النفس لامارة بالسوء بدانكه نفس را
دو جهت است چنانكه بدن را دو جهت است يك جهت تعلق بعالم روحانى
دارد از اينجا اقتباس علوم و فوايد كند و آنرا قوت علمى و نظرى گويند
و ديگر جهت تعلق به عالم جسمانى دارد كه از آنجا كمال حاصل كند و آنرا قوة
عملى گويند و بدان جهت تصرف ميكند در بدن و هرگاه كه نفس قاهر
بدن شود قواى ظاهر و باطن مطيع وى شوند و او را قرب بعالم خويش
بيشتر باشد و باستكمال نزديكتر باشد او را مطمئنه و كلمه طيبه خوانند و
هرگاه بدن قاهر او شود ضعيف و منكوس شود او را لوامه و اماره خوانند
و بدانكه هر وقتى كه قضاء نامى كنند و بزرگان از اوليا و انبيا هر سخن كه
گفته اند

گفته اند چنان گفته اند كه حال را در آن بجه اند پيغمبر ما صلوات الله و سلامه
عليه وقتى بودى كه چون بظاهر ديگران نگاه كردى و باطن خود را ديدى گفتى
من از شما نيم شما چيزى ديگريد و من چيزى ديگر لست كاحدكم و وقتى بودى كه در
ظاهر خود نگاه كردى و در ظاهر ديگران نظر فرمودى گفتى من همچون شمام
انما انا بشر مثلكم و چون اشارت بروح خود كردى فرمودى كنت نبيا و آدم
بين الماء والطين و چون اشارت ببدن نمودى گفتى انا ابن امرأة
كانت تأكل القديد بدانكه عالم جسمانى ضد عالم روحانى است چنانكه
دنيا ضد آخرت است و بدانكه درنگ ما در دنيا اندك خواهد بود و ما را اينجا
نخواهند گذاشت و چنان كه آمدن ما باختيار ما نبود رفتن ما نيز
باختيار ما نخواهد بود و بدانكه اين متاع كه اينجا ميخرى لايق آنجا نيست
و آن عالم را متاعيست خاص و آنچه ازين عالم خيزد هم درين عالم خرج
توان كرد اما اين عالم يك خاصيت دارد كه متاع همه كار آن
عالم اينجا تمام كند بدانكه شناخت خداى عز و جل موقوفست
بر شناخت نفس چنانكه خواجه عليه السلام خبر ميدهد من عرف نفسه فقد
عرف ربه بايزيد رحمة الله عليه حكايت ميكند كه حقتعالى مرا
گفت يا فريد من نفسك تجد و تا كه اول قدم در شناخت نفس بايد
نهاد و به حقيقت نفس بايد رسيد بجز از شناخت نفس مى رسيد

باین مرتبه علیه که نردبان مرتبه بالاتر ازین است که معرفت الله بغیر
از نفس آنگاه درست آید تواند کردن که اول بنفس رسد و نفس را
بشناسد و بعد از آن سفر را ساز کند و بدانکه باتفاق جمله خلق معرفت
حق تعالی واجب است و موقوف است بر معرفت نفس معرفت نفس نیز
واجب باشد زیرا که وصول بمعرفت خدای تعالی صورت نه بندد
الا بمعرفت نفس و مثلا این چنان باشد که اگر کسی خواهد که بر بامی
بلند رود آنکس باید اول نردبانی پیدا کند والا بر بام نتواند رفتن
و بی نردبان او را بر بام رفتن محال باشد و اگر فرض کنیم که رفتن
این مرد بر بام واجب است و این رفتن موقوف است بر نردبان و
چوب نردبان نیز واجب شد زیرا که نردبان بدان واجب
توان رسیدن و چون این بدانستی بدانکه کنه معرفت حق
عز و جل هیچ موجودی از انبیا و اولیا و ملک و فلک نرسید
و نه خواهد رسیدن چنانکه قرآن عزیز خبر میدهد و ما قدروا الله
حق قدره و پیغمبر ص شب معراج میگوید لا احصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک و آورده اند که انبیا و اولیا و ملائکه
او را بدین کلمه ختم کرده اند که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک
سبحانک ما عبدناک حق عبادتک و گویند فرشته ایشان که

لح

تسبیح او است سبحان من لیس للخلق الی معرفته سبیل و مقصود ازین همه آنست
که او را چنانکه اوست هیچکس نتواند شناختن اما هر کس بقدر استعداد
و مرتبه خود معرفتی حاصل کند از و بقدر سیر و سلوک خود قرب آنحضرت
یابد چنانکه انبیا را علیهم السلام هر یک را خاص معراجی و قربی بود
که آن ذکر نمود هر یکی به تشریفی و خلعتی مشرف شدند پیغمبر ما
ص را آن رتبت بود که بشنید و گفت و ابراهیم را آن قوت
آن قربت بود که جبرئیل در میان نگنجید چنانکه گفت اما الیک فلا
و هر یکی را علیهم السلام مرتبه بود که اگر بر شماریم روزگار دراز شود و از
امیر المؤمنین علیه السلام پرسیدند هل رایت ربک قال لا اعبد
ربا لم اره و بایزید رحمة الله علیه گوید یوحی ابتاج کرامته ثم نادانی
بحبیبی الله و حلاج رحمة الله گوید رایت حبیبی بقلب عینی فقلت من انت
قال انت دیگر صحابه و مشایخ هر یکی را احوال بهره است که یاد کردن
آن موجب درازنامیست پس هر که نفس خود را بشناخت بقدر
استعداد نفس او را از معرفت حق نصیبی باشد و چندانکه ریاضت
کشی بیشتر کنی باستکمال نزدیکتر باشی و معرفت زیاده تر شود
و مثال آن چنان باشد که نور آفتاب بهر خانه بمقدار روزن
می تابد مثلا در سرای پادشاهی که صحن عظیم دارد و روزنهای

فراخ دارد پیش از آن که در خانه بهره زنی در درویشی که خانه دارد کوچک
و روزنه دارد تنگ بدانکه هرچه آفریده است جز خدا است عزّ و جل
از آسمان و زمین و غیر هما آنرا عالم گویند و هر جنس را از خلایق عالم
نهند و گویند هژده هزار عالم است بدانکه عالم نباید که از سه قسم بیرون
باشد واجب الوجود یا ممکن الوجود یا ممتنع الوجود و ممتنع الوجود نباید
که باشد زیرا که موجود نیست و واجب الوجود نباید که باشد زیرا که
تغیر و تبدیل بد و راه نیست و از حال به حال میگردد و هست و نیست
میشود پس لازم آید که ممکن الوجود باشد و ممکن الوجود را البته
مرجحی تا بوجود آید زیرا که ممکن الوجود دو طرفست یکی بوجود تعلق
دارد و یکی بعدم نه ضرورتست بطرف عدم ترجیح دارد که باید معدوم
باشد و ضرورتست بطرف وجود دارد باید که موجود باشد پس
مرجحی باید که بطرف وجود را بطرف عدم ترجیح نهد تا ممکن بوجود
آید و عالم که ممکن الوجود است بی مرجحی محال باشد که بوجود آید
و آن مرجح نیز از سه چیز بیرون نیست که محال است که ممتنع باشد
زیرا که ممتنع آنست که البته بوجود نباید و نشاید که ممکن الوجود باشد
زیرا که حال او نیز همچون حال عالم باشد و او نیز مرجحی محتاج باشد
پس باید که واجب الوجود باشد تعالی و تقدس و بدانکه عدم

در معنی

نه / می باید

و هم

دو معنی دارد یکی را ممتنع الوجود خوانند و آن نیز هرگز بوجود نیاید و آنچه
گفتیم که ممکن دو طرف دارد بدان دو طرف آن نمیخواهیم که ممکن
چیزیست موجود که آنچیز دو طرف دارد که اگر ممکن موجود بودی محتاج مرجح
حاجت نبودی اما عادت رفته است که چون خواهند که چیزی را شرح
دهند باستعارت بگویند تا معلوم شود چنان که عزّ من قائله خبر میدهد
که حقتعالی ابا ذریت که هنوز موجود نبودند خطاب کرد و گفت الست بربکم قالوا
بلی و مقصود از این آنست که حق جل و علا عالم بود بدانچه خلقی خواهد آفرید
و آن مخلوق اگرچه در عدم بود اما ممکن الوجود بودند پس طرفی بعدم
داشتند زیرا که موجود نبودند و طرفی در وجود داشتند زیرا که بوجود خواستند
آمدن اکنون چون بدانستی که عالم بمرجحی محتاج بود و آن مرجح واجب الوجود
بود حقتعالی و تقدس بدانکه هر قومی را اصطلاحی است قومی مرجح
خوانند او را از برای آنکه ترجیح وجود بر عدم او می نهد و قومی مقتضی می خوانند
از برای آنکه اقتضای آن کرد که عالم بوجود آید و قومی خالق خوانند
از برای آنکه او آفریند عالم را و در قرآن مجید بدیع السموات والارض
خوانند از برای آنکه بی ماده آفرید و با آلت محتاج نبود و این نامها
نسبت با خلق میگردد و اگر حق جل و علا یکی است و تغیر در ذات او
راه نیابد و همیشه خواهد بود و تغیر و تبدیل با خلق راه دارد

چون بدانستی که عالم ممکن است و خود به خود پدید نیامد و آفریدگار
او خداست عز و جل اکنون بدانکه خدای تعالی واجب الوجود
است همیشه بود و وجود او به خود است پس همیشه باشد و بدانکه فر
فرق است میان وجودی که به خود باشد و میان وجودی که به
خود نباشد بغیری باشد مثلا هرچه واجب است آن قدیم باشد و
هرچه بغیر واجب است آن محدث باشد و هرچه به خود واجب و به خود
قایم پس به دیگری محتاج نباشد و هرچه بغیر واجب و بغیر
قایم است و بغیر محتاج و چون حق عز و جل به خود واجب است و به خود
قایم پس بدیگری محتاج نیست و بدانکه خلق که در آفریدگار
سخن گویند بسیارند و من بر دو صنف اقتصار خواهم کرد صنفی
که ایشان را فلاسفه گویند گفتند که اول چیزی که حق سبحانه و
تعالی بیافرید ملکی بود که آنرا عقل گویند که اول ما خلق الله العقل
و این ملک را سه جهت بود که آنرا سه پر خوانند یکی بمعرفت
حق تعالی تعلق دارد و شریف ترست بدان ملکی دیگر را
آفرید و بدان جهت که با مکان خود تعلق دارد خسیس
ترست جسمی بیافرید و آن فلک است و از آن جهت که بمعرفت تعلق
دارد و آن واسطه است و جان این فلک را بیافرید و آنرا نفس
خوانند

خوانند آن فلک دوم را همچنین دو جهت بود یا بملک اول تعلق داشت
و یا به خود و یا بمکان خود ملکی دیگر و فلکی دیگر و نفسی دیگر بیافرید
و همچنین بدین ترتیب تا نه فلک و نه ملک تمام شدند و از این
ترتیب ستاره کان را بیافرید و پس از این نه افلاک ملکی را
بیافرید که آنرا روح القدس خوانند و عقل فعال خوانند و از این
فلک نفوس آدمیان را بیافرید و گویند شاید که حق تعالی بی واسطه
ملک و فلک را آفریند زیرا که در حق وی از ارادت بیش نیاید یکی اثر
بدان یکی آفریدن ملک و یکی آفریدن و چون ملک شریف تر است
از فلک ارادتی که بملک تعلق دارد او شریف تر از آن باشد
که بفلک تعلق دارد پس از اینجا اختلاف پدید آمد و جهات
دو ثابت شد و وحدت برخواست تعالی و تقدس و گویند شاید
که حق تعالی حی است به حیوة و بصیر است به بصر و سمیع است بسمع
اینجا خلاف پدید آمد زیرا که حقیقت سمع دیگر است و حقیقت
بصر دیگر و حقیقت حیوة دیگر و اینجا ترکیب لازم آید بل الله تعالی
باید که او از ذات حق تعالی چنانکه گویند حق تعالی جاهل نیست
و بخیل نیست با صفتی یا صفات باید گفتن چنان که خالق
است و رازق است و این بخلق تعلق دارد و نیز گویند حق تعالی

قدیمست و همیشه بود و عالم اثر فیض اوست باید که همیشه بوده باشد و حجت
آنکه گویند ما تقدیر کنیم اگر خواهد که خانه سازد و بنا حاضر است و سنگ
و آب و گل حاضر و کارکنان حاضر و آرزوی خانه کردن هست و
وقت فراز آمد و هیچ آلتی در نمی باید البته خانه پیدا شود و اگر موقوف
است به چیزی یا به وجود بنا یا بآلتی از آلتها خانه پیدا نشود و حقتعالی
پیوسته بود اثر فیض او همیشه باید که باشد و نشاید که خدای تعالی را
مانعی باشد یا موقوف بود بر زمانی و زمان نیز از جمله عالمست زیرا که
مقدار حرکت فلکست یا بر آلتی و آلت نیز از جمله عالم است یا بارادتی
که بخواست و نخواست تغیری حاصل است پس چون همیشه بود عالم
نیز همیشه باشد گویند تقدم بر چند نوع است تقدم زمانیست چون
تقدم آدم بر عیسی و تقدم مکانیست چنانکه امام بر مأموم نسبت
محراب و تقدم شرف چنانکه تقدم ابو بکر علیه اللعنة والعذاب
بر عمر علیه اللعنة و تقدم ذاتیست چنانکه تقدم حرکت انگشت
بر حرکت انگشتری مثلا چون انگشت بجنبد انگشتری نیز بجنبد و اول
انگشت بجنبد پس از آن انگشتری اما معاً معاً در آنحال که انگشت
بجنبد انگشتری نیز بجنبد و گویند که حقتعالی قدیمست که همه از او شد
و نیز گویند آفتاب دیگر است و شعاع آفتاب دیگر چه از شعاع

تا آفتاب

تا آفتاب بسیار فرقست آفتاب بر آسمان چهارم است و شعاع بر
زمین اما چون آفتاب طلوع کند البته لازم است که شعاع پدید آید
معاً معاً و اگر چه آفتاب و شعاع بهمند تقدم آفتاب بر است زیرا که شعاع
از او پدید آید و باد قایمست و باد موجود است و اهل اسلام میگویند
که اول چیزی که حقتعالی آفرید عقل بود و چون بیافرید خطاب کرد
که اقبل فاقبل و ادبر فادبر پس گفت بک اعطی و بک آخذ و پس
جوهری بیافرید و بهیبت در آن جوهر نگاه کرد و آن جوهر از
هیبت حقسبحانه و تعالی آب شد و بعضی از آن آب کف شد و بعضی
دود و از آن دود هفت آسمان را بیافرید و از آن کف هفت
زمین بیافرید و پس از آن ملایکه بیافرید و پس از آن جهان را پر از
دانه خردل کرد و مرغی را بیافرید بیک چشم و چنان تقدیر کرده که آن
مرغ یک چشم بهر هفتاد هزار سال یکدانه خردل خوردی چندان بزیست
که همه بخورد و بعد از آن جهان را بجان داد و بعد از آن باب
داد و همچنین تا آدم را بیافرید آدم پس از همه بود و گویند که
عالم مرکبست از جوهر و عرض هر چه بخود قایم است و او را جای
هست او را جوهر خوانند و هر چه بخود قایم نیست او را عرض خوانند
و گویند که عرض به جوهر قایم است و عرض را در دو زمان بقا نباشد
این لحظه هست و لحظه دیگر نباشد بل هم حادث و نیست شود

پس درست شد که جوهر نیز حادث است زیرا که جوهر از عرض باشد خالی
نیست و عرض قابل حوادث باشد و هرچه از حوادث خالی نیست
البته محدث باشد و قایم نتواند بودن پس جهان آفریده است و آفریده را
البته آفریدگاری باید و نیز آفریده را اول باید که اگر اول نباشد آفریده
نباشد قدیم باشد پس جهان را که آفریده است اگر اول نباشد قدیم
باشد و از آنجا دو قدیم لازم شود آفریده قدیم و آفریدگاری قدیم و
آنگه چه فرق باشد میان دو قدیم تعالی و تقدس عما یقول الظالمون
علوا کبیرا و گوییم آفریدگاری تعالی و تقدس عالم است بعلم و سمیع است
بسمع و بصیر است به بصر و مرید است باراده و متکلم است بکلام و گویند
دلیل بر آنکه حی است آنست که اگر ما یک فرض کنیم از آدمیان که حی نیست لازم
افتد که مرده باشد یا گوییم که عالم نیست لازم آید که جاهل باشد پس
جمادی باشد آدمی نباشد و چون نشاید که آدمی بدین دو صفت
نقص موصوف کند آفریدگار آدمی را اولیتر باشد چون جماد نشاید
که آدمی باشد چون شاید که خدای تعالی و تقدس حی نباشد و چون
این بدانستی بدانکه علم حق تعالی عالم بود در ازل آنچه جهان را خواست آفریدن
و خواست که همچنان که در ازل بود در ابد نیز همچنان باشد و هیچ تغییر نپذیرد
و فرقست میان آنکه خواست آفریده و خواست بیافریده و خواست و نخواست
یکیست و آن حقیقت … و اینجا هیچ اختلاف و تغییر را نباید

آفریدن

آفریدن و بیافریدن بحقیقت تعلق دارد و اینجا اگر تغییر راه یابد باکی نیست
بل چنین باید تا فرق بود میان خالق و مخلوق و چون این بدانستی
بدانکه جهان را از ازل نیست و آخری خواهد بود و هرگز اول و آخر باشد قدیم
نباشد بدانکه هیچ طایفه از خلق نیست شده که انکار صانع میکنند
همه میدانند که البته آفریدگاری باید اما هر یک بقدر فهم خود چیزی
میگویند و چیزی پیش گرفته اند و عجب آنست که البته می پندارند که حق آنست
و هرچه او ندانسته و فهم نکرده است باطل است و اگر بر خلاف آن شود
در حال تشنیع آغاز و به کفر آنکس زبان بگشایند و دروغ زنش نام نهند
کنند چنانکه قرآن عزیز خبر میدهد و اذا لم یهتدوا به فسیقولون هذا
افک عظیم زیرا که بیشتر به تقلید پدران کار میکنند چنانکه قرآن عزیز
قایل است میدهد انا وجدنا اباءنا علی امة وانا علی اثارهم مقتدون
چنانکه در دین ما خلق به چندین گروه شده اند که ستفترق
امتی علی ثلث وسبعین فرقه الناجی منها واحدة و در امت
هر پیغمبر علیه السلام همچنین به چند گروه شده اند و از خصومت یکدیگر
بدان نمی پردازند که فکری کنند و انصاف بدهند و این از دو چیز
افتاده است یکی از جهل و یکی از دوستی جاه و سبب این دو چیز یک چیز است
و آن شقاوت است و شقاوت دو نوع است شقاوت ازلی که

چنان پیغمبر علیه السلام خبر میدهد که الشقی من شقی فی بطن امه و این شقاوة
ازلی باشد چنانکه قرآن عزّ قایله خبر میدهد ومن کان فی هذه اعمی فهو
فی الآخرة اعمی واضلّ سبیلاً هرکرا در ازل شقی آفریده اند در دنیا شقی
باشد و هرکه از دنیا شقی بیرون شود در آخرت شقی باشد و شقاوت
عارضی و آن آنست که در ازل سعید آفریده اند اما در دنیا اخلاق بد کرده است
و این بر دو نوع باشد یکی آنکس باشد که در میانه عمر یا در آخر عمر بیدار
شود و احوال خود را بازطلبد و دفع اخلاق بد و عمل نا شایست مشغول شود
و دیگر بر سر کار رفته بود و از دنیا بعید بیرون شود که التایب من الذنب
کمن لا ذنب له دیگر آنکه در دنیا گاه گاه بیدار شود و گاه خفته و گاه
عمل نیک میکند و گاه عمل بد اما بهرحال که هست از حق غافل نیست و
شوق الغافل گاه گاه او در راه حق نشانده این کس اگرچه از شقاوت خالی
نیست و شقاوت از دنیا بیرون خواهد شد اما در آخرت آن شوق
و یاد کردن او حق را جلّ جلاله او را در گیرد و لهذا ازلی تقدیر شقاوة
که در وجه آتش رنج کشد و عذاب بیند و شقاوت عارضی اگرچه در
آخرت عذاب کشد سبب آنست که از یاد حق جلّ و علا غافل بوده است
و آتش اهل دل شقاوت عظیم است اعوذ بالله من اصحاب
الشقاوه و ختم لنا بالخیر والسعاده بدانکه پیغمبر علیه السلام میگوید

تخلقوا

تخلقوا باخلاق الله اخلاق حق صفات حقیقت و از جمله صفات او یکی حیوتست
و به حقیقت حیوة او را رسد که وجود او را واجب است و هرکرا وجود واجب
باشد حیوة نیز واجب باشد پس حق جل و علا حی است که هرگز نمیرد و حیوة
دیگران از او نیست و نام حیوة بر دیگران مجازیست و مستعار زیرا که حیات
ایشان بخشیده اوست بلکه چون نیک نگاه کنی همه عاریتی اند و حیوة او
از کس نیست و عاریتی نیست بلکه حیوة او از وست و بد وست و خود اوست
چنانکه عزّ قایله خبر میدهد که کل شیء هالک الا وجهه و آنچه پیغمبر ما
میفرماید که متخلق شوید باخلاق حق و موصوف شوید بصفات حق
یعنی چنان زنده شوید که هرگز نمیرید و این را در دنیا بدست میتوان آوردن
چنانکه در بعضی کتب انبیا مکتوبست که حق جل و علا میفرماید یا بنی
آدم خلقتک للبقاء و انا حیّ لا یموت اطعنی فیما امرتک و انته عمّا
نهیتک اجعلک مثلی حیاً لا یموت در آخرت عمل نخواهد بودن زیرا که
آخرت جاییست که جزای نیک در آنجا دهند هرکه اینجا کور است و راه
ندیده آنجا هم کور باشد و گمراه و چون معلوم شد که این عمل اینجا باید
کردن بدانید که این عمل دو قسم است قسمی تن که بنفس تعلق دارد و
قسمی معرفت حق و فرایض و سنن شرعی از خفتن و خوردن و پوشیدن
و کردن زیرا که مدار آدمی بر خوردن و پوشیدن و کردنی است و اگر نه

بقاء دنیا متصور نشدی و نیز همچنین در هر دارویی که حکیم بیمار را فرماید
خاصیتی است و کم کسی باشد که تواند دانستن که آن خاصیت از چه چیز است
الا طبیب فاضل که در هر کلمه که شرع شارع فرموده است که بکن یا مکن خا
صیتی است که جز خدا و پیغمبران و علمای راسخ ندانند چنانکه بیمار را
که هر چه طبیب گوید بخور یا مخور اگر گوید مخور بخورد خللی بعلاج قیاس تولد
کند همچنین هر چه شارع گوید بکن و بخور و مکن و مخور بر خلاف آن کند
هم به ترنهای ایشان صحتی حاصل شود و مستعد شود که تزکیه نفس حاصل
کند و تزکیه بر چند چیز است موقوف اول شناختن قوای چند که در
بدن مرکب است پنج ظاهر و پنج باطن و یکی شهوانی و یکی غضبی و
قوای چند دیگر چون نامیه و غاذیه و مولده و هاضمه و جاذبه و ماسکه
و دافعه و ترکیب و تفصیل اجزا از برای آنکه این همه لشکر او اند و خدمت
کاران بعضی بر مثال دیو اند و بعضی بر مثال فرشته و بعضی بر
مثال وحوش و بعضی بر مثال طیور و در بعضی نفع و در بعضی ضرر و اگر
مضرت و منفعت ایشان باز نشناسد در دست ایشان اسیر
شود و بدان که بر مثال شهریست خراب شود و هم فرمان داران
برین قولها که بر شمردیم تا او حاکم شود و ایشان محکوم و سیوم
شناختن خود که از کجا آمده است و بکجا خواهد رفت و خود را آگاه

بعالم خود را

بعالم خود و رسیدن و در آن عالم پیوستن در زندگانی افزاید چنانکه
پیغمبر علیه السلام فرماید صلة الرحم تزید فی العمر یعنی پیوستن برحم در زندگانی
افزاید و این خبر را ظاهریست و باطنی و ظاهرش آنست که خویشان را صله
دادن زندگانی دراز کند و رحم از عرش معلق است چنانکه پیغمبر فرماید الرحم
معلقة بالعرش و جای دیگر الرحم مشتقة من الرحمن پس چون خود را باز
شناسد و عالم خود را باز شناسد آرزوی آن عالمش بگذارد که بدین عالم
مشغول شود در آن کوشد بدان عالم پیوندد و برحم پیوسته شود و چون
برحم پیوست زندگانی ابد یافت و چون این مرتبه بعمل حاصل می آید پس
عمل صالح چون مرکبی شود او را بر دارد و بحق رساند پس نقش کلمه
شود چنانکه قرآن عز قائله خبر میدهد الیه یصعد الکلم الطیب والعمل
الصالح یرفعه چهارم مردن اختیاری و این آنگاه حاصل شود که قوای
ظاهر و باطن محکوم شوند و هر چه خواهد ایشان را از کار باز دارد چنانکه
بعضی ازین قوای در خواب معزول میشود و نفس قوی شود و بکار خود
مشغول میگردد و پیغمبر علیه السلام درین معنی میفرماید تنام عینای
ولا ینام قلبی و سنائی میگوید   بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر
می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
و من نیز درین معنی دو بیتی گفته ام   گر پیشتر از مرگ طبیعی مردی

برخود که بهشت جاودانه بردی درزانکه درین شغل قدم نفشردی
خاکت برسر که خویشتن آزردی و صفتی دیگر از صفتهای حق علم است
و حقتعالی عالم است و به حقیقت از علم او هیچ چیز بیرون نیست
چنانکه قران عز قایله خبر میدهد لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض
ولا فی السماء و دیگران عالم بمجاز خوانند زیرا که علم ایشان به نسبت
با علم حق چون قطره ایست به نسبت با دریای محیط اما چندانکه صفا
زیاده تر باستکمال نزدیکتر و عمل صالح بیشتر و علم افزونتر چنانکه
قران عز قایله خبر میدهد و ما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم
و همچنین در هر صفتی بجای رسد که حقتعالی او را دوست
دارد و از جهانیانش برگزیند و بخودش نزدیک گرداند چنانکه
پیغمبر علیه السلام حکایت کرد از حقتعالی که بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
الکنون بود انکه اصل ریاضت گرسنگی است و اگر کسی گرسنگی نکشد
هیچ حاصل نکند و هر آفتی که پیدا میشود از سیری و پرخوردن
میخیزد و پیغمبر علیه السلام میفرماید عایشه را ضیقی مجاری الشیطان
بالجوع یعنی تنگ گردان ره گذر شیطان را بگرسنگی و حقتعالی
در حق جماعتی میفرماید ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل
فسوف یعلمون پس گرسنگی را حق پسندد و از جمله صفات حق

یکی آن

یکی آنست که نخورد و بخوراند و هو یطعم ولا یطعم و جنید میگوید رحمة الله علیه
الجوع طعام الله فی الارض پس چندانکه کمتر خورد بدین صفات
موصوف تر شود و نیز چندانکه کمتر خورند کمتر خسبند و از جمله صفات
حق یکی آنست که نخسبد که لا تاخذه سنة ولا نوم و نیز شهوت و
غضب کمتر شود و شهوت و غضب از جمله صفات بهایم است پس از
این دو صفت دورتر شوند تا علم و شوق زیادت گردد و علم و شوق
از جمله صفات ملایکه است پس باید بملایکه نزدیک شوند بلکه ملک شوند

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنکه برگ توتست که گشته بتدریج اطلس

پس از گرسنگی فکر است دایم در آلای حق تعالی در عالم عنصریات و عالم
ملکوت و فکر ابرار ذکر است و ذکر را تاثیر عظیم باشد و ارباب ذکر همه
وقت پسندیده بوده اند و در آنوقت که پیغمبر صلعم دعوت کرد و جبرئیل علیه السلام
وحی آورد و قران آورد همه اهل مکه باور نمیداشتند و میگفتند که جبرئیل چگون
چون آید و چون قران آورد و حقتعالی این آیه فرستاد که فاسئلوا اهل
الذکر ان کنتم لا تعلمون و در آن روزگار جماعتی بودند چون قیس بن
ساعده که پیش از وحی خبر میداد و صاحب ذکر بود و جماعتی را گفت
از اینجا پیغمبر پدید خواهد که او پیغمبر آخر الزمان باشد و معجزات
او این باشد چون او بیرون آید بدو ایمان آرید ایشان گفتند چرا

تو ایمان بیاوری پیش او زود او گفت من پیش از وحی او فرد شوم و اگر پیش
از همه رفتمی و ایمان آوردمی و دیگر بحیرای راهب که نشان حضرت پیغمبر صلعم
پیش از وحی ذکر کردی و خدای را بسیار یاد آوردی بی خود و هرگز فراموش
نکردی و کافران چون پیغمبر علیه السلام ذکر کردی بخندیدی و گفتندی
دیوانه است چنانکه قرآن عز قایله خبر میدهد وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک
بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون و نیز ذکر حق کردن واجب
است و ذکر چند نوع است ما بر دو نوع اقتصار کنیم اول الله گفتن است
و آخر هو و هو را اثر عظیم است و این ذکر منتهیان است و الله بعد لا اله
الا الله باشد و اول ذکر زبان باشد بعد از آن ذکر جان و چون جان
بذکر آید زبان خاموش شود و همچنین که شیخی باید تا خرقه پوشاند
پیری باید که تلقین ذکر کند و نیز ذکر کردن را جایی باید خالی چنانکه زحمت
مردم نباشد و چون پیر مرید را ببیند که لایق آن هست که ذکر کند اندکی
لایق ببیند بدان باشد تلقین کند و نگذارد که هیچ فکر کند و دایما ذکر
کند چنانکه از ذکر هیچگونه منقطع نشود و بمقدار استعداد مرید طعام
فرماید و هر روز پیش مرید آید تا اگر واقعه یا خوابی افتاده باشد تعبیر
چنانکه لایق داند بکند و کم از چهل نباید که مرید در خلوت باشد
و اگر در یک خلوت چیزی نگشاید بدو کند و اگر از دو نگشاید بسه کند

و همچنین

و همچنین به چهار پنج کند و چون چیزی گشاده شود بدان غره نشود و اعتنا
به کشف نکند که در آن منزل بماند و بمنزل دیگر نرسد و آنکه از همه فرو ماند
که این راه را پایان نیست اگر صد هزار سال بسلوک ببرد که هنوز صد
هزار چندان مانده بود و از جمله چیزها که اثر عظیم دارد درین راه سلوک
راست گفتن است اگر دروغ نگذارد گوید نفس خو کند هر خوابی و واقعه که بیند
دروغ باشد و باید که نفس را زبون کند و مالیده دارد و اگر سرکش و
شریر شد و شخوار با خبر تواند آمدن و نخورد شکسته دارد و تواضع پیش گیرد
که اثری عظیم دارد و در خلق به چشم شفقت نگاه کند و چنان بیند
که فرزندان اویند و حسد بر کس نبرد که عظیم دارد و سوگند بسیار نخورد
اگر نیز راست باشد و جهد کند که شب بیدار شود و اگر همه شب نتواند اقل
یک نیمه از شب بیدار باشد و اگر نیز نشود جهد کند تا سحرگاه بیدار
باشد که اثر عظیم دارد و دایما ذکر کند و تضرع و تملق بسیار کند و
بوی خوش با خود دارد که اثر عظیم دارد و اگر قلت طعام نتواند جهد
کند تا شب شکم تهی باشد خاصه در سحرگاه و اگر چیز نهد پیش کس نگوید
الا شیخ خود یا کسی که داند که محرم است و اگر خلوتی حاصل شود در میانه
ترنمی با خود میکند و سخنی که از نفس بزرگان باشد با خود میگوید بدرستی
که آن را اثر عظیم باشد و این بنده را اگر اتفاق افتد یاد کنند ان شاء الله
فی [illegible] بتاریخ [illegible] ۱۴ شهر شوال المکرم ۱۲۳۵

[illegible]
۷۱

[illegible]

بن که تر ساکنیه ... از رق ... سعدی ... [illegible]

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: مقصد الاقصی (در معرفت ذات و صفات باریتعالی) (ناقص الاخر)

مؤلف متن: عزیز بن محمد نسفی محشی: ......

شارح: ...... مترجم: ......

تاریخ تحریر: ق ۱۳ نوع خط: شکسته نستعلیق متوسط تعداد سطر: ۱۷

جزء کتب: عرفان زبان: فارسی عدد اوراق: ۱۰۶

طول: ۲۰ عرض: ۱۲ شماره عمومی: ۱۱۰۵۰

وقفی / خریداری: ایرانی مجرد تاریخ: ...... وقف / خریداری

ملاحظات: ......

۱۴ بدر

کتاب مقصد الاقصی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه واولیائه خیر
آلهم واصحابهم اجمعین چنین فرماید مصنف این کتاب مولانا ومقتدانا
افضل عهده واکمل عصره محقق ومدقق عزیز الدین بن محمد النسفی رحمة الله علیه
که جماعتی از ارباب سلوک وطالبان علوم التصوف ومحبان ومشتاقان
حضرت قدس ومریدان قرب وانس وطالبان مقصد ومقصود ونیاز
مندان حضرت معبود التماس نمودند که مختصری در معرفت ذات باری
سبحانه وتعالی وصفاته وافعاله جلت قدرته وعظم شانه ودر معرفت
نبوت وولایت وانسان کامل ومبداء ومعاد بیان کند بعبارتی روشن بیان
تا راه را خواص وعوام ووضیع وشریف از آن خواندن احسان حظی وافر
وبهره کامل روزی شود وموجب اجر جزیل وصبر جمیل گردد ودر اول کتاب
بیان فرمانید که روز ندیست و راه چیست و منزل چند است و مقصد کدام
و منزلت و در لغت چه معنی است و بیان کنند که سبب چیست و برگ
و سلوک چیست و انسان را هر که هست و از آن کدام ... و ناجی کدام
التماس عزیزان بر حسب صلاح مسلمانان افتاد که بقدر استطاعت و
بضاعت مزجاة که باشد آنچه لایق این سوالات افتد بتوفیق الله سبحانه

کتاب مقصد الاقصی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه واولیائه
آله واصحابه اجمعین   چنین فرماید مصنف این کتاب مولانا و مقتدانا
فاضل عهده و عصره متقی و مهتدی عزیز الدین نسفی بن محمد النسفی رحمة الله علیه
که جماعتی از ارباب سلوک و طالبان علوم التصوف و محبان و مشتاقان
حضرت قدس و مریدان قرب و انس و طالبان مقصد و مقصود و نیاز
مندان حضرت معبود التماس نمودند که مختصری در معرفت ذات باری
سبحانه و تعالی و صفاته و افعال او جلت قدرته و عظم شأنه و در معرفت
نبوت و ولایت و انسان کامل و مبدأ و معاد بیان کند بعبارتی تا طالبان
را راه راستی [illegible] مرام و تضییع و تحریف از آن خوانان حاصل حقیقی و افر
و بهره کامل روزی شود و موجب اجر جزیل و صبر جمیل گردد و در اول کتاب
بیان فرمایم که راه خدا چیست و در راه چیست و منزل چند است و مقصد کدام
و شریعت و طریقت و حقیقت چیست و بیان کند که [illegible] چیست و ترک چیست
و سلوک چیست و انسان کامل کیست و آزاد کدام است و ناجی کدام
التماس عزیزان بر حسب صلاح مسلمانان افتاد که بقدر استطاعت و
بضاعت مزجات که باشد آنچه لایق این سوالات است بتوفیق الله تعالی

وفا ایمان کند چنانچه از آن شربت هر کرا جرعه اتفاق افتد وجدان و سکران
بر وی غالب شود و طالب عزم سیر و سلوک و معرفت الله شود ان شاء الله تعالی و از
حضرت عز و جل التماس باید که توفیق راه راست و طریق صلاح و صواب همگنان را
کرامت فرماید و درین مقتبس خطیر ضمیر و بیان این فقیر را از خطا و زلل نگاه دارد
و این رساله را مقصد الاقصی نام نهاده شد و درین مختصر سخنان اهل توصیف
و توحید و وحدت بیان خواهد شد و بالله العصمة والتوفیق
بدان اعزک الله فی الدارین که رونده را در اول حس است بعد از مدتی
حس دلالت بعقل میکند و بعد از مدتی عقل دلالت بنور الهی کند اما نه عقل
معاش عقل معاد که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بیان میفرماید که العقل
نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و بعد از مدتی دیگر رونده نور الهی میگردد
و سیر فی الله و سیر الی الله درین محل نقاب از چهره یقین بر اندازد و چندین هزار
سالکان سرگردان و حیران مانده اند و از صد هزار یکی بنور الله و بنور الله وار
رسیده بود باقی همه در راه حس و عقل معاش از معرفت الهیه باز مانده اند فاما
عقل معاش پادشاه و وزیر زمانی است و اما و اند دنیا بدان و غرائب عالم هم بوی است
عز من قال الآیه و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
قال انی اعلم ما لا تعلمون یعنی و تعالی در جواب ملائکه فرمود انی اعلم

ما لا تعلمون

ما لا تعلمون من در آن میان چیزی میدانم که شما نمیدانید آن چیز آنست که اگر
چه آدمیان ابنها کنند چنانچه شما میگوئید اما از آدمیان کسانی باشند که نور الهی
رسیده و مرا بشناسند و مقصود از آفرینش موجودات آن آدمیان بوده و مقصود
از آدمیان و آفرینش موجودات شناخت و معرفت الله سبحانه و تعالی است
عز من قال و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون معنی آیه کریمه
راجع بآن میشود که مقصود از آفرینش پریان و آدمیان آنست که مرا بشناسند
و معرفت من حاصل کنند و معرفت حاصل نمی شود الا بنور الهیه
بخدای اگر کسی تو را نشد بخدای از خدا برخوردار و حضرت داود در مناجات
گفت الهی لماذا خلقت الخلق قال الله تعالی و تقدس کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف معنی این راجع بآن میشود که
داود سوال کرد از حضرت عزت که بار خدایا این خلایق را از بهر چه آفریدی و
ترا هیچ احتیاج بخلق نیست خطاب آمد که ای داود ما خلایق را از برای آن
آفریدیم که من گنجی بودم پنهان دوست داشتم که مرا بشناسند پس ازین حدیث چنان
مستفاد میشود که سبحان الله تعالی یحب ان الله تعالی اند و درین مقام فرق
میان محب و محبوب و عاشق و معشوق و طالب و مطلوب نیست پس کار سالکان
آنست که در سعی و کوشش حد بلیغ نمایند و معرفت الله حاصل کنند که حق تعالی
میفرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و طریق صواب آنست که

طالب و مشتاق صحبت دانایان و پیشوایان هشیار کند و طریق معرفت
از دنیا و عقبی و معرفت الله رضای او طلب دارد و سعی نماید تا بنور الله مشرف شود
و معرفت الله بنور الله حاصل کند لان نور الله قال   چون زنده بشناختی
اکنون بدانکه اکر تو یکی از منازل سیر الی الله می کنند در سیر الی الله منازل نیست
بل خود راه هم نیست و بیان این سخن که از تو تا بخدای راهی نیست این
طایفه از اهل تصوف و اهل وحدة و ما سخن این طایفه را بطریق
ایجاز بیان کنیم تا اشکال برخیزد که فرد تر از سخن این طایفه بشرح بیان
کرده باشد بدانکه اهل تصوف می گویند که از تو تا خدای راه نیست از
جهت آنکه ذات خدای تعالی بر همه اشیا محیط است و ذات خدای تعالی
نامتناهی است و نامحدود است اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار
و پیش و پس ندارد و منزه است از مکان و مبرا است از ازمان و
مقدس است از شکل و شبه و مانند و از جهات مستغنی است هو الاول
والآخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم نوریست نامحدود است
و نامتناهی است الله نور السموات والارض بحری است بی پایان و کران
هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که حقتعالی بذات و صفات
با او محیط نیست و از آن آگاه نیست والله بکل شیء محیط الا انهم فی مریة
من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و نعم اسم محیط است و الا آنکه قد

احاط

احاط بکل شیء علما پس درویش سالک تا باین قرب نرسد و از این قرب با
خبر نشود از خدای تعالی برخورداری ندارد و بی بهره و بی نصیب است و آنها
که بدین قرب رسیده اند و از این قرب با خبر شده اند همه وقت درویش بوده اند
و با خدای می گویند و از خدای می شنوند و شب و روز در خلوت با حضرت
قدس در مقام انس اند و پروای دنیا و ما فیها ندارند   و در آن دایم
که بغیر از خدا در دو ره نیست خدا با ما شد و لیک از ما جدا نبود
و چون بدین مقام رسیده اند از اهل وحدت شده اند و امت ناجیه و ابرار و احرار
و اخیار از این طایفه اند اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری در شان این
قوم است خوش آن آنان کم گفتگوی از آن گی   دنیا مطلب تا همه دنیا نشم
درین مطلب نه آن نه این است باشد در روی زمین زیر زمین از بهری تا زیر
زمین روی زمین باشد و این طایفه که بنور الله مشرف شده اند تا
بحدی ادب رعایت کنند که هرگز در خلا و ملا و شب و روز جز بزانو
ادب نشینند و پای دراز نکنند و از خوردن اجتناب کنند و آنقدر که
سد جوع باشد با کراهت خورند و اکثر ایام بروزه باشند تا با فتنه لذت ذکر
مبتلا نشوند که در آن خجالت و انفعال دارند و بضرورت گویند و ز نا
از ذکر حق بهیچ وقت خالی ندارند و با خلق خدای با ادب معاشی کنند
و بر خلق مهربان باشند و فحش و دروغ از ایشان صادر نشود و از مجامعت

باعلائک محو گشته‌اند و در همه احوال خود را بر خود مطلع دانسته و اصلا بدنیا و ما فیها التفات نکنند
و بمکاشفات مغرور نشوند و پیوسته در مشاهده حضرت الوهیت مستغرق باشند گاهی در صفات
و گاهی در لطایف جلال گاهی در لطایف قدرت و گاهی در کمال عظمت و گاهی در سطوات جبروت
متفکر و متحیر و عالم و عالمیان در جنب عظمت ذات حق تعالی چون قطره‌ایست که در دریای
محیط باشد بلکه کمتر   موجودات و کاینات همانند ذره‌ای در قبضه جلال چون نقطه پرگار
حس و عقل معاش این قرب را تمیز نمیتواند کرد و این قرب را در نیابد
این قرب نتیجه نور الهی است به حقیقت مقام احسانی و معرفت این قربت این سخن
اهل التصوف است در بیان آنکه از تو تا خدا راه دور نیست از جهت آنکه در وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خداست و وجود موجودات تمام از نقش و تعیین وجود خدا است وجود
دیگر نیست   موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست با همه صفات و صفت
از ذات جدا نیست و دیگر موجودات مجازیست و هر چه مجازی باشد مستعار است و وجود
ندارد و تعیین ندارد و آن تعیین در وهم در یافتن در وجود که آنچه نیست بگو نیست و آنچه هست
هستی خداست و آنچه هستی اوست هرگز نبود که نبود و هرگز نباشد که نباشد
تو می پنداری که خدا از تو جدا وجودی دارد و تو هستی وجود داری بغیر وجود خدا این
سهو عظیم است و پندار خطا از جهت آنکه وجود خدا یکی است و هستی خود ذات او
نیست تا تو وجود خود را هستی غیر خدا دانسته‌ای و هرگاه که خود را نه هستی
خدا را شناختی و این پندار خطا راست میان بنده و خدای تعالی اما مالک تا از این

پندار

پندار نگذرد بخدای نرسد از جهت آنکه خودبینی هرگز خدا بین نخواهد شد
یکقدم بر نفس خود نه و آن دگر بر کوی دوست   هر چه بینی دوست بین جز دوست دیگر هیچ نیست
این بود سخن اهل وحدت و معرفت در بیان آنکه از تو تا بخدا هیچ راه نیست و اگر
سوال از منازل سیر فی الله میکنند در سیر فی الله منازل بسیار و مقامات بیشمار است
بلکه بعضی گفته‌اند که نهایت ندارد والله اعلم بالصواب
بدان ارشدک الله فی الدارین که شریعت اقوال محمد است و طریقت افعال
محمد و حقیقت احوال محمد است صلعم قال رسول الله ع الشریعة اقوالی والطریقة
افعالی والحقیقة احوالی سالک باید که اول از علم شریعت آنچه لابد است بیاموزد
و بدان عمل کند و آنچه علم طریقت است بداند و بدان کار بند شود تا انوار حقیقت
بحسب اعمال و افعال روی نماید   هر که قبول میکند آنچه پیغمبر فرموده از اهل
شریعت است و هر که میکند آنچه پیغمبر کرده از اهل طریقت است و هر که می‌بیند آنچه
پیغمبر از اهل حقیقت است و هر که هر سه دارد و هر سه را داد و هر که هر دو دا
دارد و هر که یکی دارد یکی دارد و هر که هیچکدام ندارد هیچ ندارد و هیچکس نیست
آنها که هر سه دارند کاملانند و واصلانند که پیشوای خلق‌اند و
آنها که از این هر سه هیچ ندارند ناقصانند و از جنس بهایم‌اند
عمل مایه که عمل است طالبان مقصود که آنرا معبود
زیاد میرساند که والعمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقت و این ده چیز است

اول طلب خدا که مقصود از این همه ریاضت و مجاهده یافتن خدای تعالی است
۲ طلب دانا است که بی دلیل این راه نتوان رفتن ۳ ارادت است بدانا باید
که سالک با نسبت مرید و معتقد دانا باشد که ارادت مرکب سالک است هر چند
ارادت بیشتر باشد مرکب قوی‌تر باشد ۴ متابعت و فرمان برداریست باید
که سالک مرید و فرمان بردار دانا باشد و هر کاری کند بدستور مرشد دانا کند
خواه دنیوی و خواه اخروی ۵ ترکست باید که باشاره دانا ترک فضولات
کند اگر شیخ قوت و لباس و مسکن و بی قبول که مرتب دارد و هر چه دارد در راه
خدا صرف کند و به ترکت اشیا کند و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات کند
و بقدر مال بد نگاه دارد ۶ تقوی است باید که متقی و پرهیزکار باشد و راست
گفتار و راست کردار و حلال خوار باشد و شریعت را عزیز و گرامی دارد و حقیقت
بداند که هر کشف که سالک را ظاهر شود از متابعت محمد پیغمبر صلعم روی نموده
۷ کم گفتن است ۸ کم خفتن است ۹ کم خوردن است ۱۰
عزلت است نزد اهل طریقت و علامات این طایفه در این راه اثرهای قوی
دارند در سلوک سالک چون در خدمت دانا بموجب موعظت نمود و نگاه
کند عاقبت بجای رسد سلوک اهل حقیقت نه ده است و علامات آن اینها
۱ آنست که بخدای رسیده بود و خدای را شناخته باشد و بعد از شناختن خدای
جواهر اشیا ... حکمتهای ظاهر جواهر اشیا و خواص آن دانسته به

حاهی

به کماهی دیده شود و این معنی حاصل نمیشود الا بنور الله ۲ صلح است با همه کس
که هیچ خصومت با کسی او را نمانده باشد و از انکار و اعتراض و اغراض آزاد
شود و با همه کس دوست باشد ۳ شفقت است با همه خلق و شفقت آن باشد
که بمردم چیزی کند و گوید که رضای حق در آن باشد در دنیا و آخرة و اصل شفقت
آنست که همگنان را بمامورات امر کند و از منکرات نهی کند و اهل
علم را نصیحت کند و اهل قدرت را تادیب و زجر نماید تا مسلمانان از
یکدیگر ایمن باشند ۴ تواضع است و باید که با همه کس تواضع کند
و برادران مسلمان را عزیز و گرامی دارد و بچشم عزت و حرمت در همه
کس نگاه کند ۵ رضا و تسلیم است و فراغت و آزادی و بی آزاری
۶ توکل و تجرد است ۷ بی طمعی است که طمع ام الخبائث است
۸ قناعت است و فراغت که سالک را بجایی رساند ۹ راحت است
که راحت را نیند بخلق و مؤنت خود را از خلق بار داشتن و بردباری نمود
از همه کس ۱۰ تمکین است در مقامات کار تمکین استقامت و
ثبات دارد ... آداب و عند اهل حقیقت هر که ده را بسیار کشش ... سیر
فی الله تمام نکند تا این علامات و اخلاق و صفات در وی پیدا شود و
هر کسی که بدین صفات موصوف شد بصفات الله متخلق گشت و
سیر فی الله در وی ظاهر شد والله اعلم بالصواب

بدانکه انسان کامل آن باشد که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد و اگر این عبارت
فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم که فهم تو بدانجا رسد شیخ عبدالله انصاری
بیان ثانی فرموده همگنان ارشاد است و هر کس که بدان قیام نماید انسان
کامل باشد و آن ده چیز است که مرتبه بلوغ باشد اول با حق بصدق
و با خلق بانصاف و با نفس بقهر و با مهتر بخدمت و با کهتر بشفقت
و با دوست بنصیحت و با دشمن بحلم و با عالم بتواضع و با درویش ببذل
و با جاهل بخاموشی هر کس که این ده خصلت بلاتکلف بجا آورد در
دنیا و آخرة رستگار باشد و از جمله انسان کامل است و لازم است
که انسان بدین صفتها موصوف باشد خصوص انسان کامل و اگر
این عبارت را فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست
که چهار چیز داشته باشد اقوال نیکو و افعال نیکو و اخلاق نیکو و معارف
خالق و خلایق و هر کسیکه این چهار چیز دارد انسان کامل است و
از جمله بالغان است و اهل سلوک را واجب و لازم است که این چهار چیز
را بکمال رسانند بدانکه انسان کامل را بعبارات و اضافات و اسامی مختلفه
ذکر کرده اند و جمله راست است از آنجمله شیخ و پیشوا و هادی و مهدی گفته اند و دانا و بالغ
و کامل و مکمل نیز گفته اند و جام گیتی نما و آینه جهان نما و تریاک اکبر و اکسیر
اعظم و عیسی الله نیز گفته اند که مرده ~~نیز گفته اند~~ زنده می کند و خضر نیز گفته اند که
آب

آب حیوة خورده و سلیمان نیز گفته اند که زبان مرغان میداند   تمام موجودات
مثل یک شخص است و انسان کامل آن شخص است بعضی گفته اند که تمام موجودات
مثل یک درخت است و آدمیان میوه آن درختند و انسان کامل زبده و خلاصه آدمیان
است و این فقیر که محرر این مسوده است درین بیان دو بیت بنظم آورده
در باغ ملک جمله جهان یک شجر است   هفتاد و هزار شاخ از آن در نظر است   بر هر
شاخی هزار گونه ثمر است   هر میوه بطعم رنگ بوی دگر است   والله سبحانه و تعالی العلیم محیط
است بر تمام آفرینش و انسان کامل چون بنور الله مشرف شده از این دولت
برخوردار تمام او را هست و علم او بر تمام اشیاء محیط است و بر وی هیچ
پوشیده نیست چون بخدا رسیده و خدا را شناخته و بعد از شناخت خدای
تمامت جواهر اشیاء و حکمتها را کما هی دانسته و دیده   چو جم همانش سلطانی
جهان قانع بگوشش سلطنت از ماه تا ماهی کن انسان کامل چون خدا را
شناخت هیچ طاعتی بهتر از آن ندانست که راحتی بخلق خدا رساند و هیچ
طاعتی و راحتی بهتر از آن نیست که به تحمیل دیگران مشغول گشته و با مردم
چیزی کند و چیزی گوید که چون مردم بشنوند آنرا کار کنند در دنیا و آخرت
رستگار باشند این رحمت و شفقت است که میکنند و پیغمبران را از این
جهت رحمة للعالمین گفته اند   از درویش
چون بزرگی و کمال انسان شنیدی اکنون بدانکه انسان کامل بدین

کمال و بزرگی که دارد و قدرت بر حصول مرادات ندارد و بنامرادی
زندگانی میکنند و به ناکاری روزگار میگذرانند و از روی علم و اخلاق
کاملست اما از روی قدرت بر مراد ناقص است و وقت باشد که انسانی
صاحب قدرة باشد و حاکم و پادشاه بود اما با وجود آن پیداست که قدرة
آدمی تا چه حد باشد چون به حقیقت نگاه میکنی عجز وی بیش از قدرة باشد
و نامرادیش بیش از مراد بود زیرا که انبیا و اولیا و حکما و ملوک و
سلاطین چیزها میخواستند که باشد و نمیبود و بسیار چیزها نمیخواستند
که باشد و میبود پس معلوم شد که آدمیان کامل و ناقص و دانا
و نادان و پادشاه و رعیت جمله عاجز و بیچاره اند و بنامرادی زنده
گانی میکنند بعضی از کاملان بدین اسرار واقف شدند
که آدمیان بر حصول مرادات قدرة ندارند و بسعی و کوشش کار
حاصل نمیشود بسعی و کوشش ما کار میسر نیست چنانچه
ساخته اند هم بدان نسق می سازند پس همه آدمیان را اختیاری نیست و
بنامرادی زندگانی میکنند پس چون دانستند که حال بدین منوال است
ترک اختیار کردند که الترک راحة و الطرح افرح فارغ و آزاد شدند یعنی
پیش ازین ترک مال و جاه کرده بعد ازین چون یافتند که هیچ چیز را اعتباری
نیست ترک شیخی و پیشوایی و ترک تربیت و پرورش نیز کردند و آزادی

و فراغ

و فراغت را بالای همه برگزیدند ضعیف ایشان است که آنها که تربیت
و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاده و آنها که ترک
کردند ترتیب و پرورش خلق مشغول شدند اما آنچه حقیقت است آنست که بیشتر
بزرگان و دانایان که بشیخی و پیشوایی مشغول شدند بسبب آن بود که مرتبه جاه بود و
رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که اخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه
چون گفته شد که انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد
اقوال نیکو و افعال نیکو و اخلاق پسندیده و معارف خالص و کامل آزاد آنست
که او را هشت چیز بکمال باشد چهار گذشته با ترک و عزلت و قناعت و فراغت
هر که این هشت چیز را بکمال رسانید کامل آزاد است و هر که چهار اول دارد
و چهار آخر ندارد بالغ است اما آزاد نیست و هر که هر هشت دارد کامل آزاد
است و چون کاملان آزاد را دانستی بدانکه کاملان آزاد در دو طایفه اند چون ترک جاه و دنیا
و شیخی و پیشوایی کردند آزاد و فارغ شدند در میان ایشان خلاف پیدا شد بعضی گفتند ترک عزلت و
قناعت و خمول اختیار کردند و بعضی گفتند ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن در قدرة اختیار
کردند گفتند مقصود جمله آزادی و فراغت است و بعضی گفتند آزادی و فراغت در ترک و عزلت و قناعت
و خمول است و بعضی گفتند آزادی در ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن است و این دو
طایفه اکنون در عالم هستند و هر یک بکار خود مشغولند آن طایفه که فرمودند ترک و عزلت
و قناعت و خمول اختیار کردند از جهت آنست که بحقیقت دانستند که چنانچه با عقل گویی

همراه است با صحبت اهل دنیا بفرقه و پراکندگی همراه است پس با این نفس بزرگ کفته و اگر با کاه
چنان اتفاق افتد که اهل دنیا بزیارت ایشان روند یا تبرک از چیز دنیا پیش ایشان
فرستند با آنکه حلال و بی شبهه باشد قبول نمیکنند و از آن میترسند و میلرزند و از نظایر
دیگر که فرار از ترک رضا و تسلیم و نظاره کاه حق اختیار کردند از جهت آنکه اختیار کنند که بیقین
دانسته اند که آدمیان در بیشتر کارها نمیدانند که بهبود ایشان در چیست و در چه باشد که
او را کسی پیش آید و او را از آن چیز ناخوش آید و سود وی در آن باشد و خدای تعالی
میفرماید و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم
والله یعلم وانتم لا تعلمون چون از لطایف بدین اسرار واقف شدند از تصرف سکوت را
از میان بکوشیدند و در رضا و تسلیم شدند و اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آیند منع نکنند
و اگر نیایند غمناک نشوند و رد و قبول خلق پیش ایشان یکسان بود و اگر اهل دنیا چیزی
پیش ایشان فرستادند چون دانسته که حلال است قبول کنند و بمردم محتاج صرف کنند
و از تصرف خود را از میان برداشتند و بر آنکه حقیقت … و فا … ایشان حواله داشته
راضی و تسلیم شدند و این بیچاره مدتها در ترک عزلت و قناعت و تحمل لوم و مدتها در
رضا و تسلیم و نظاره کاه حق و اکنون هم در این مقام مرا یقین نشد که کدام شیخ
بهتر است والله تعالی و تقدس بر نیک و بد آن واقف است و ترجیح آن … من
… دارم که کدام بهتر است و این که نوشته میشود ترجیح نکرده ام از جهت آنکه در هر طرف
فواید بسیار است و آفات بیشمار هم هست که … بدلائل العزیز

نزله صحبت با نیک مردان اثرهای قوی دارد و بسیار است اثرهای تمام دارد و
دهرها … بمقصود رسید از آن بود که بصحبت … فرقه کار صحبت …
با همه ریاضات و مجاهدات بسیار روا با همه آداب و شرایط بیشمار که در راه
تصوف نهاده اند از جهت آنست که تا سالک آداب صحبت و دانا بیاموزد … نشسته
صحبت … شد کار تمام … اگر یکروز بلکه یک ساعت صحبت
… مستعد صحبت … شوی بهتر از آن باشد که صد سال بریاضت و مجاهدت
مشغول باشی بی … که کالف سنة مما تعدون … بس تحقیقه
با صحبت … بمقصود نرسد … و قربت …
… الصحبت خضر اشارت فوجدوا … وعلمناه من لدنا علما اگر صد سال
بخلوه و عزلت مشغول باشد او را فتحی نرسد آنکاه حقیقت … الفضل و
کرم خویش عنایت فرماید و او را با استادی شیخ و مرشد راه نماید تا بمقصود
رسد … وصل عروس بادیه … بجل بحد …
رسیدی قدر عنایت و حق صحبت … بشناس تا … برخوردار باشی
و الا بسیار کس بصحبت … رسند و ایشان را از آن هیچ فایده نباشد
و این معنی از … حال … که استعداد … طالب حقیقی باشند
چون بصحبت … باید که حاضر و مستمع باشی و سخن کم گوی …
که از تو سوال نکنند نگویی و اگر سوال کنند جواب داند باید که از … ادب ادا

کنی و اگر نداند بگوید که نمیدانم و از آن شرم ندارد و نشاید که از درویشان بطریق امتحان
سؤال کنی و در بند بحث و جدال باشی و نشاید هرچه بر درویشان تکبر کنی به تجربه نماید
که بعضی روز خلوت ایشان باز است بعد کسی خواهد که از بیرون در باز آید و با درویشان
با ادب سخن گوی و با ادب نشین و چنین در خلوت با ایشان مستأنس شوی تکلف نکنی و ادب
در همه موضع محمود است خواه در خلا و خواه در ملا   با ادب در طریق عشق در رای
طرق العشق کلها آداب در صحبت ایشان باید بنوعی که ایشان معاش کنند
هم بدان طریق باید زیست تا یار باشند و اغیار نباشند و ذکر را در مجلس ایشان باور آر
و شغل و کاری که موجب وحشت ایشان است مشغول نباید داشت و در میان اصحاب باید
که بت پرستی نکنی و چیزی را بت خود نسازی بلکه آنچنانکه اصحاب میکنند تو هم بکنی تا
از ایشان ممتاز نگردی تا تکلف از میان بر خیزد و حجاب نباشد
هر کاری که مباحست در کردن و ناکردن آن ضرری نیست در آن کار موافقت
کنی با اصحاب از کرم و مروت باشد و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی من
ترک الادب ترک المروة و من ترک المروة ترک الدین هر کاری که نه فرض است
و نه سنت و نه ضرورت و نه بهی راحت اصحاب در آن کار شروع نبایدت
بنا بر آنکه چون عادت کنی بت پرست باشی و بت شکستن باید شوی نه بعکس آن
بدانکه ترک قطع پیوند است و بدانکه تا قطع علایق و عوایق نکند
او در فتوحات غیبی روی ننماید و در طریق طلب مستقیم نباشد   تا ترک علایق و

عوایق نکنی گسسته رشته لایق نکنی و قطع پیوند در ظاهر نبود در باطن و در باطن آنست که دنیا
آنچه ترک کند به درویشان ایثار کند   هرچیزی که حجاب راه است مانع راه میگردد خواه
دنیوی باشد یا اخروی ترک باید کرد بعضی هیچنانکه مال و جاه مانع راهست وقت باشد که نماز و روزه
و ذکر بسیار مانع راه سالک شود چه حجاب ظلمانی بسیار است حجاب نورانی نیز بسیار است
چه بیشتر خلق بت پرستی عاده کرده اند باید که ترا از این سخن باشد   خدا پرست شو
ترک بت پرستی کن که بت پرست نداند خدا پرستی مال شنیده تو بر آن شنیده
مشغولی بیان دلا که باشد شنیده چون دیدن   بت پرستی شرک است وحده
لا شریک له پس با وجود بت پرستیدن سالک هیچ مقصود روی ننماید هرچه سالک بخود مشغول میکند
از حق باز میدارد و حجاب راه میشود از اینست که پیوسته در آلاء و نعما و قدرت و حکمت و عظمت حق تعالی
فکر و تعمق باید کرد پس هر آنکه یکی را مال و یکی را جاه و یکی را املاک و اسباب و یکی را فرزند و یکی را صحبت
یاران و یکی را روزه و نماز و تسبیح و ذکر و یکی را پیوسته بر سر سجاده و یکی را ابوابی قبر نشسته هر
یکی از این بتی باشد که میپرستند پس سالک باید که هر یک از این دو با هر عمل از آن با جازت
و ارشاد شیخ کند تا در دام شیطان و حجاب راه نیفتد هر چه شیخ گوید ترک باید کرد خواه
اشغال دنیوی و خواه اخروی بر حسب شیخ ترک باید کرد تا حجاب راه نشود از جهت آنکه هیچ کس خود را
بت پرست نشناسد و همه کس خود را از آن فارغ و صاف داند مبدا انکه کل حزب بما لدیهم
فرحون بدانکه مراد ما از ترک ترک فضولات است نه ترک مالابد از جهت آنکه چنانکه مال
بسیار مانع راه و ناپسندیده است ترک مالابد هم ناپسندیده و مانع راه است چه اگر را

قوت ولباس و مسکن بحسب ضرورت میباید و صاحب عیالان را فریضه است و اگر یکی ترک کند محتاج شود
به خلق در اینصورت طمع پیدا آید و طمع ام الخبائث است هر که مالا بد دارد نعمتی عظیم دارد و چون از
مالابد بگذرد محنت میشود و غذا بهای گوناگون از آنجا تولد میکند ترک عدم اهل معرفت
و علامات دانا است یعنی جمله آدمیان این دعوی میکنند بلکه جمله مذاهب این میگویند که از فردی
از افراد آدمیان این تصور کرده اند که معرفت دنیا و آخرت بمعرفت خدای تعالی ما داریم و دیگران
ندارند و معرفت صفت ذات است جل شانه اجزء صفات راه نیست پس ما بصفات به حس در
نتوانیم یافت که کدام معرفت داریم و کدام نداریم اما صفات افعال اند که از صفات سر زنند صدر
پس ما را از افعال صفات معلوم شود یکی از فصحا در معنی این بیت گفته این جمله جهانی
آیینه دل است تا نقش صفات حق در آن بنماید تو آیینه را صاف کن از عشق
فضول تا معرفت زمانی زمانی بیفزاید چون جوهر طینت زد ذات صفات
عارف بصفات شو که در یکش بدانگاه شوی بذات باکش عارف کز معرفتش
معرفت بزداید چندان برو این ره که دوی برخیزد ور هست دوی به رهروی
برخیزد تو او نشوی اگر جهد کنی جایی برسی کز تو دوی برخیزد چنین میدانم که بگویم
نکوی روشن ترا این بگویم بدانکه هر چیزی را علامتی هست و چون علامت آن چیز یافته
شود ما را بیقین معلوم شود که آنکس را از آن خبر شود و این سخن بغایت ظاهر و
روشن است و اگر کسی گوید که من نجار یا خباز و یا حداد ام اگر عمل اینها دارد راست
و اگر ندارد دروغ میگوید هر علم است و علم در باطن است و عمل در ظاهر و عمل هر چیز را

علامتی

علامتیست بر علم آنچیز خواه تمام و خواه ناتمام و گفته اند که الدلیل هو عنوان الباطن الرجل
بکمال است علم بکمال است و اگر عمل ناقص است علم آن ناقص است و چون این مقدمات
معلوم کردی و دانستی اکنون بدانکه عمل اهل معرفت و علامات اهل معرفت ترک است
یعنی آنکه دنیا و آخرت و خدا را شناخته است و خود را دانسته و مبدا و معاد را شناخته
پس بدانکه هر که ترک اختیار کرد عارف است اما ترک اختیاری نه اضطراری پس حاصل
معلوم شد که هر کس که از روی یقین و حقیقت دارد ترک نصب العین او شد معرفت
معرفت دنیا و آخرت و گناهان اشیا کما هی دارد و هر کس که ترک ندارد معرفت دنیا
و آخرت و گناهان اشیا حقیقتا ندارد ترک و معرفت الله کلمه شهادت است
در کلمه شهادت نفی و اثبات است نفی ترک همان است و اثبات معرفت خدا تعالی است
باب جاه و رب برکند رهایی جاه و نام و ننگ را بوس فلک برتو کند هر دم صد
افسوس از این پنج آفت ارباب خواص خلاصه آدم دانی خواص و بیشتر صدیقین بر این تا ن گرفتار اند
که پرستیدن دنیا که بلا از این هیچ شک نباشد هر ترک باب جاه کرد و دین دنیا و نام و ننگ و ناموس را
پشت و پای و غرور و پندار را از دل و سر برون کرد نفی را تمام کرده هر که معرفت خدای تعالی
را تمام کرد اثبات را تمام بیت گفتن لا اله الا الله هر ترک معرفت خدای تعالی ندارد و از
کلمه توحید بی بهره است این بس سخن است بیک فهم کن که تو در حجاب تقلید پدر و مادر
مانده و تقلید پدر و مادر حجاب عظیم است فا بواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه و چنده خوشتر
از این و بهتر از این میگویند چنین میگویند که معنی کلمه توحید نفی و اثبات است تا دیدن حق است

وا ثبات دیدن خدای تعالی است   خدا بین شو که خود بین را بصیرت نیست هر بین شو
که خود دیدن نابینیست   تو غیر ت و بین که هستی خدای را سزاوار است و بس هر چند
که میخواهم سخن دراز نشود لیکن بسیار دراز میشود کلمه شهادت و نماز و روزه صوم و بلند دارند حقیقت
دارند و انوار حقایق انوار با خبری و به تصور قناعت نکنی که حیف عظیم است اگر بهمین قناعت
و بدانکه ترک ما لا یعنی و معرفت حق بمثابه درخت است و معرفت بیخ درخت و ترک ساق اندر درخت
و تمام اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده میوه و بار اندر درخت لا بیخ اندر درخت در دولت
و ساق اندر درخت در طی پر بودن شده هر چه بیخ اقوی تر کوشش اندر درخت بالادب تر میگردد
طراوت و نشو نمای آن زیاده میشود هرگاه که ساق اندر درخت را پوست باز کنند یا قطع برسد
درخت خشک شود پس بحقیقت بدانکه ترک ما لا یعنی و انزوا از خلق استتار بحقیقت و چون
ترک اشغال کردی و باستتار بحق پیوستی معرفت الله تعالی و لطف ملاحظه زیادت میشود
و چشمهای حکمت بر دل روان میگردد و دیده چشم دل سالک سره دیده شود و باخره درخت
ملیحا بود و پیوسته در طلب رضای حقتعالی راعی باشد در هیچ حال از خدای خالی و غافل
نیست پس هستی سالک بیکبار نیست شود و بس خدا بماند پس سالک چون به حقیقت کلمه
شهادت بیان شد چشم دل او بنور حقایق روشن گشت و اسرار غیب بر او منکشف
شد و برهی سالک از میان برخاست   در بیان آنکه اهل التصوف
سه چیز را ثابت اعتبار میدارند آن مبالغه میکنند اول جذبه است دوم سلوک
سیم عروج اما بیان هر سه بدانکه جذبه عبارت است از کشش است و سلوک عبارت

از کوشش است

از کوشش است و عروج عبارت از بخشش است اما جذبه فضل حقتعالی است و بنده را بخود میکشد
چون بنده روی به دنیا آورده بمال و جاه و هوای نفس و نام و ناموس دل بسته شده عنایت حقتعالی
در میرسد و او را از آن هوای نفسانی باز میگرداند و روی دل او را بجانب خود متوجه میسازد
که جذبه من توازی عمل الثقلین آنچه از طرف حضرت باشد جذبه است و آنچه از طرف بنده است
کوشش و میل است و ارادت و محبت و عشق به حسب توجه و کوشش و جهد هر یک مقامی دارد تا بکمال
عشق برسد که اصل مقامات است و سالک در این مقام روی از همه بر میگرداند و بحق [illegible]
و ترک و تجرید و تفرید اختیار کند یکدل و یکجهت روی بخدای آورد و هر چه غیر حق باشد جمله فراموش
کند چون قبله گردید و آنچه غیر حضرت از آن روگردانید در مقام محبت و عشق در آید
چون در آن مقام ثابت قدم و راسخ دم گشت بمراتب عشق رسید و چون در مقامی متمکن شد
او را مجذوب گویند و ما دامی که از این مقام ترقی نکند با خره رود و مجذوب رفته باشد
اما چون از این مقام ترقی کند و در سلوک راسخ باشد بمکاشفات و مشاهدات غیبی مشرف
شود او را مجذوب سالک گویند و چنین که از سلوک جذبه رسد بمقام مکاشفات و مشاهدات
در آید سالک مجذوب باشند و این چهار مرتبه است که شیخ الاسلام الاعظم شیخ شهاب
الدین سهروردی در عوارف بیان فرموده که مقامات سالک بر چهار قسمت اول مجذوب
غیر سالک و سالک غیر مجذوب و سالک مجذوب و مجذوب سالک و از این چهار طایفه پسندیده
است اما سالک مجذوب از این چهار طایفه پیشوا باید و او را ارشاد باید و شیخ او را باید در آنجا اعتقاد
اعتقاد [illegible] را اما اقتدا نشاید پس هر کس او رسد که پیشوا و شیخ کند و مرید گردد

وطالب صادق باید که روز در روز در مرید هر کس نشود و خود را در دام فریب و طامات
مردم نیندازد که اکثر این قوم ازین جا بیفتاده‌اند که بفریب و طامات مردم را بخود می
کشند و می بندند و جذب مال و جاه میکنند و مردم را سرگردان میکنند و بهر گذران نزا
از صحبت آنها فتح معنوی روی نماید و بخسر الدنیا و غدار الآخرة گرفتار میکردد خدا تعالی
همه را از صحبت اینچنین مشوش بی دردی طامع و مبتدع نگاه دارد اکنون چون معنی جذبه دانستی
بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بچند وجه است اول سیر لله و آن سیر در افعال حق است
و سیر فی الله و آن سیر در کمال قدرت و عظمت لاهوت اما سیر در افعال و انفعال الهی از برسیه
اول سالک کسته آنرا نهایتی نیست و کمال اله است الا که قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا و سیر در افعال و ذات
الهی بسیار است و گفتیم حقیقتا آنها نهایت ندارد و سیر الی الله در صفات الهیست
و آنمعروف است و ذکر الذین مقامهای بسیار است و اگر چه سیر الی الله
نهایتی ندارد تا زمره است باید این کارها نیز باز طلب نمی‌ایستد از صفات و زینجا
حقه است کمتر از قطره و صد دریاست این تو نجح اهل تصوف در بیان سلوک
اما اهل وحدت می گویند که سیر الی الله عبارت از آنست که چندانکه سیر کند بحقایق
بداند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود حق تعالی است و بغیر وجود حق باری وجود دیگر
نیست و امکان ندارد که باشد سیر الی الله تمام شد اکنون بدانکه سیر فی الله
جیست سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از آنکه دانست که وجود یکی

بیش نیست و آن وجود

و آن وجود خداست چندانکه تواند سیر کند تا بر حقایق اشیاء واقف شود و جواهر اشیا را
کماهی بداند و ببیند و بعضی گفته‌اند که ممکن است که یک آدمی این همه بداند از جهت آنکه استعداد
آدمیان تفاوت دارد استعداد بعضی بغایت قوی افتاده و چون ارادت الله تعالی
بدان باشد و توفیق رفیق شود که بنور الله رسد و بنور الله توفیق ادراک کلیات و جزویات
او را میسر شود بخدای ار کسی تواند رسید بخدای از خدای بر خلاف این تو نجح اهل الصواب
وحدت در بیان سیر فی الله و در بیان سلوک چون معنی سلوک دانستی بدانکه معنی عروج آنست
که ارواح اولیا و مشایخ و اهل تصوف عروج می‌کنند و بآسمانها می‌پرند و در آسمانها
طواف میکنند و باز بقالب می‌آیند آورده‌اند که سهل بن عبدالله تستری
رحمة الله را بیست روز روح از کالبد جدا شد و مفارقت و کالبد بیجان
افتاده بود اما نفس او با کالبد اتصال داشت و مریدان او ملازم بودند بعد از بیست
روز روح او باز بکالبد معاودت نمود اما روح نیز تفاوت دارد بعضی را عروج بعضی تا بآسمان
اول است و بعضی تا آسمان دوم و بعضی بالاتر و تفاوت عروج بتفاوت تجلیه و تصفیه
و تزکیه و معارف حقایق باشد و مقام اول جمع که از آنجا نزول کنند از عروج اسم
آنجا باشد که گفتی نیست و هر یکی تا آنجا که روح ایشان عروج کنند و هر آنچه از آنکه بر او اطلاع
کشف شود و بدانند و ببینند لیکن آنرا در نظر باشد و یاد داشته باشد و بعضی را غفلت
روی دهد و هر آنچه بر او سیری از پیش قبیل تواند بود و چون روح باز بقالب آید از آن معنی بر حسب
صلاح و رخصت با اهل ربای بیان تواند کرد بعضی که از سکر بصحو آمده باشد

چه در مقام عروج بسکر و بیخودی تواند بود — زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم
سرمست شوم بصحبت یار شوم — سرمست می الست از جام بلا زان سکر مگر بحشر هشیار شوم

لاجرم عاشق بیدار جان در بزم معشوق در آخر جام‌های بلا مالا در کام جان او ریزند و او را از خودی خود خلاص دهند و بخودش مشغول گردانند شراب طهور و قدح ادرت ساقی الست بربکم نوشند در آتش شوق و ذوق و محبت جوشند لاجرم اگر این طایفه نفس ضعیف ترکیب و روح قوی حال باشند چه عشق گدازنده تن است و فزاینده روح و این طایفه بیشتر خود را نگاه نتوانند داشت مستی و شوریدگی دعا(؟) کنند الا اگرچه سکر بر ایشان غلبه کند از جاده شریعت قدم بیرون ننهند و کرم الله تعالی از تجاوز محفوظ دارد تا از متابعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در نگذرند و بعضی آن کس فهم کند که او را اسم این بند کلاهی باشد و بعضی باشند که هر روز ... روح ایشان غایب شود و بعضی یک ساعت بحسب قوه و قابلیت قریب شوند و بعضی گفته اند که چهل روز روح او مفارقت کرده بود و آنچه در این چهل روز دیده و شنیده بود یاد داشته ... و اولیا را اظهار اسرار بر خصمی موجب تنزل باشد و در ...

معجز — بدانکه دنیا و نعمت دنیا اعتباری ندارد و بمال اعتماد نباید دو دام نیست زنهار بمال دل منه و بر حیوة و صحت و مال و جاه غره نشوی و فریب و عشوه نفس شیطان نخوری که هرچه در زیر فلک قمر و افلاک و انجم است پیوسته در تحویل است و کوشش در ترک ... نباشد هر آن بصورتی و هر لحظه بحالتی

در ابتدای ...

و بهر لحظه موجی میزند و آنچه در پیش دریاست بروی دریا می‌آورد و آنچه در روی دریاست بقعر دریا میبرد و پیوسته در تموج و حرکات است و هیچ عاقل در دریا اقامت نکند و عمارت نسازد و درخت ننهد و اعتماد ننماید و بحقیقه بدانکه اعقل خلایق جماعتی درویشانند که اشیا در پیش گزیده اند و دنیا را ترک کرده اند و در کنج خلوت و عزلت پای صبر در دامن قناعت کشیده اند و بنامرادی از دنیا درگذشتن مراد آخرت کرده اند و به هیچ حال ملتفت بمالایعنی نگردیده اند و پیوسته بیاد حق و قیام عبادت مشغول اند و بدین بقدر قانع و پیش از موت طبیعی بموت اختیاری واصل شده اند بحقیقه بدانکه مسافرانیم و در راه دنیا متوجه آخرت و خواهیم رفت بی زاد و راحله سفر آخرت چگونه توان کرد — از زر و سیم راحتی رسان خویشتن هم زد اده بکیسه قصر و ایوان که از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر پیوسته در بند راحت خلق باش و سر خود از خلق دریغ مدار تا از تو ملال بغیر نرسد و بسلامت این منزل بمقام معلوم رسی

بدانکه اهل تصوف میگویند که تمام انبیا و اولیا و حکما گفته اند و میگویند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع عالم دلیلها گفته اند و میگویند و کتب بسیار ساخته اند هر کس در معتقدات خود چیزی گفته اند و محتاج به بیان و برهان نیست اما اهل تصوف میگویند که صانع عالم پیش نیست

قدیمست اول و آخر و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و قابل تغیر و تبدیل و زوال و فنا نیست
و در زمان و مکان و جهت مقام نیست و قابل تجزی و تقسیم نیست و خرق و التیام بذات
او روا نیست و از شکل و صورة منزه است و بصفات سزا موصوفست و مبرا از صفات
ناسزا و علما و حکما را در آنکه متصوفه گفته اند اتفاق است و اهل تصوف سخن دیگر
میگویند و ذات پاک خدا تعالی نامحدود و نامتناهیست و بحریست بی پایان و بیکرانی
و تمامت عالم در جنب عظمت و کبریای خدا تعالی مانند قطره در بحریست بلکه از قطره کمتر است
هیچ ذره از ذرات عالم نیست که ذات الله تعالی بدان محیط نیست الا انهم فی مریة
من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بذات و علم بر کل اشیاء محیط است ان الله قد
احاط بکل شیء علما   خدا تعالی به بنده بی نهایت نزدیکست که نحن اقرب
الیه من حبل الورید اما مردم بغایت دورند و از قرب او خبری ندارند که ذات او
با تمام ذرات مخلوقات قرب دارد و لیکن غافلان از قرب او
یکسانست و سالک الا ازین قرب خبردار شود از خدا تعالی بی بهره و بی نصیب باشد
و عقل این قرب بنور بصیرت در یابد و این قرب بنور الله است هر که بنور الله رسد
این قرب را دریابد این قرب چهار مرتبه دارد و عقل سه مرتبه پیش را تمیز کند
قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی اما قرب زمانی مثل آنست که گویند زمان
حضرت مصطفی صلعم بما نزدیکتر است از زمان عیسی ع و قرب مکانی چنانکه
گویند فلک قمر بما نزدیکتر است که فلک مشتری و قرب صفتی چنانکه گویند

بایزید بسطا

بایزید بسطامی بصفت پیغمبر نزدیکتر است که بفقیه و شنیده که در زمان او بود و بایزید بعد از
زمان و مکان دورتر بود اما قرب ذاتی که الله سبحانه و تعالی راست با هر موجودی از شر و هم معظم
اینها کشم است و هر عارف و هر موجودی راه بدان قرب نبرد مگر آن عارف که بنور الله مشرف شود
و دیده بصیرت او بکحل نور الله روشن شود و این مرتبه چهارم است و عقل را بدین قرب راه نیست
چون جمله این قرب را به سر عارف و صاحب بصیرت کنند در نظر عارف قرب
انبیا و اولیا و کافر و مؤمن و مورچه و پشه با حقتعالی یکیست بدلیل نص کلام که ما تری فی خلق
الرحمن من تفاوت و قوله لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله پس بدین دلیل
قرب الله تعالی با جمله مخلوقات و موجودات برابر است اما کار آنکس دارد که ازین
قرب آگاه است و هر که باین قرب رسد سیر الی الله تمام گردد و این طور جز از طور ولایت
کشف نشود و همچنین از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن هم از خواص
آن طور است و سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود طیران او بازل متصل نگردد
باین قرب نرسد و ازین جایگاه است که عالم از زمان ازل قدیم میگویند و درین مقام
ماضی و مستقبل برخیزد و سر لا صباح و لا مسا از نقاب عزة روی نماید چنانچه در کلام
وارد است که یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و
الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان   عروس حضرت قران نقاب آنگه
بر اندازد که دار الملک معنی را مجرد سازد از غوغا آنجا تصوف را از معارف ذات
باری تعالی سخنان نهایت بلند است و بفهم هر کس نزدد تر نرسد ای دردش اگر کسی سوال

کند که چون ذات حقیقی تعالی نامحدود و نامتناهیست عالم جبروت و عالم ملکوت
و عالم ملک را با یکدیگر چون بدانیم درین سخن اهل تصوف را سؤالها می آید و جواب
این سخن بغایت مشکل است و دشوار و درین باب اشارتی بکنیم که چرا مشکل و دشوار است
از جهت آنکه نامحدود و نامتناهیست چون حد و نهایت نیست چگونه توان دانستن
و چون چیزی که حد و نهایت ندارد و جهت و تجزی و خرق و التیام لازم او نبود دانستن
آن بغایت مشکل و دشوار باشد و گفته شد که عقل این قدر است دریافتن باز و هر چه نیکه
عقل آزاد در بنا بر غایت مشکل باشد با آلتی دیگر در توان یافت و لکن آلت جز عشق نیست
و حال عشق جنون است — عاقل در رساله او دیوانه میداند که چیست عاقل این دعوی
کند اما نمیداند که چیست هر که شد از خویشتن بیگانه با او آشنایان آشنا باد و شد و
بیگانه میداند چیست قیمت جوهر تو را دانست نتوان بعقل جوهری عقل است میداند
که چیست بر قیاس عقل نتوان جوهر جان یافتن لیک قدر قیمتش جانانه میداند
که چیست سر حسن طلعت لیلی ز مجنون پرس و بس سوختن بر شمع خود پروانه
میداند که چیست هست در قید سر زلفش دل دیوانه کانی سر این سودا
دیوانه میداند که چیست چون سلیمان غرقه بحر محیط عشق شو غرقه گشته قیمت در
دردانه میداند که چیست بزرگانی که درین بیابان بی پایان قدم زده اند و راه بسر حد
همگان ... برده اند از طلب خاموش نشده اند و تا زنده بوده اند در طلب بوده اند
اما بدانکه ذات بیچون حق چگونه است و نتوان گفتن که ذات خدای تعالی کجا است

در بالای فلک

در بالای فلک یا زیر فلک یا بالای عالم جبروت یا عالم ملکوت یا در عالم ملک
چون از جهت و مکان منزه و مبراست او را بر حد و متعالی نتوان گفت که محدود
اگر پیدا شود جهت و مکان معین گردد و چنین نشاید و طریق دیگر نیست الا
که با هم باشند — گفتم که خدا کی توان دید گفتا که خدا کی توان دید پس در
معیّت حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از جهت آنکه معیت هر چند گونه توان بود
معیت جوهر با جوهر و معیت عرض با عرض و معیت روح با جسم و معیت حق تعالی
با خلایق عالمیان پس اینجا سرّ من عرف نفسه فقد عرف ربه ظاهر شود و از
نقاب غیب بیرون آید — چون دانستی که نیکو فهم میکنی بهتر ازین بیان
چون دانستی که خاک غلیظ است و آب نسبت بخاک لطیف است و هوا از
آب لطیف تر است و آتش از هوا لطیف تر است و هر کدام که لطیف
تر است مکان وی بالاتر است و چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه این
چهار چیز است با لطافت و کثافت هر یک مکانی دارند جداگانه و در یکدیگر
مکانی دارند مخصوص و با یکدیگر معیت دارند مثلا کشتی پر از خاک کنند
چنانچه مملو باشد که جای هیچ خاک دیگر در آنجا نباشد چون آب در آنجا
کنی جای آب هست و باز جای خود را در آنجا باز دید میکنند و چنین اگر آتش یعنی حرارت
آتش در اجزای آب و خاک مؤثر شود و گرم گردد و جای آتش باز دید شود پس
معلوم شود هر مکان مخصوص دارند از خاک جای آب نمی تواند گرفت و آب

جای بالا نمیتواند رفت و آتش جای خود دارد خاک و آب و باد جای او نمیتوانند
رفت پس درمیان آب و هوا امکان هست که آتش نمیتوانند درمیان بود
و هوا میتواند بود و درمیان آب و هوا امکان هست که آتش نمیتواند بود و هوا
نمیتواند بود از جهت آنکه هر چیز که لطیف‌تر است نفوذ او بیشتر است و شمول و احاطت
او بیشتر است پس بدانکه هیچ ذره از ذرات آن خاک که در داخل طشت است
نیست که در آن خاک آب نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب نیست که در
آن آتش نیست و بدان محیط نیست و ازین مثال معلوم شد که در هیچ خاکی نیست
و آب و باد و آتش در آن تصرف و امتزاج و احاطت ندارد و هر یک که جهت
خود میشوند بر یکدیگر و اگر چنین نبودی مزاج نیامدی و نباتات نرستی و نشو و نما
نبودی و اگرچه هر چهار با یکدیگرند و محیط اند بر یکدیگر اما هر یک مکانی دارند که هیچکدام
قایم مقام خصوصیت آن مکان نمیشوند و هر یک در مکان خود باشند پس بدانکه
اگر دست در آب کنند دست او را تر کند اما دست او را نسوزاند و اگر کسی دست
در آتش کند دست بسوزد اما تر نشود اما کسی دست در آب جوشان کند هم
تر میشود و هم میسوزد پس ترا معلوم شد که آب و آتش با هم یکدیگرند اما
آب و آتش در یکدیگرند اما در یک مکان نتوانند بود پس آب در مکان خود باشد و
آتش در مکان خود و این معنی از لطافت و کثافت بود پس بدانکه لطیف
درمیان کثیف مکان دارد و لطیف کثیف را خرق نمیکنند و جای کثیف نمی

که

که هیچ یک نمیکنند شدن و علم بدان سری عظیم است
بدان اعزک الله فی الدارین که افعال خدای تعالی در قسمت اول
بر دو قسم است ملک و ملکوت و ملک عالم محسوسات است و ملکوت عالم معقولات
عالم محسوس را عالم اجسام و عالم ملک و عالم ظاهر و عالم سفلی
و عالم سفلی گویند و مراد از عالم ملک همین است و عالم معقولات
عالم ملکوت است و عالم ارواح و عالم غیب و عالم امر و عالم علوی گویند و مراد
ازین جمله عالم ملکوت است الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین مراد از
این دو عالم است و در کتاب ذکر عالم اجسام بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح
بر سبیل اجمال است زیرا که احوال عالم ملکوت به حقیقت کسی داند که بعالم ملکوت رسیده
باشد عز من قائل و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض و کسی داند
ولایت ثابته او را حاصل بوده باشد بدانکه موجودات ملکوتی بر دو قسم است
قسمی آنند که از عالم و عالمیان هیچ خبر ندارند و همه در جلال الله مدهوش اند
ملایکه مهیمه خوانند و مصطفی صلعم از ایشان خبر فرمود که ان لله ملائکة
خلقا لا یعلمون ان یعصی الله ولا یعلمون ان الله خلق آدم و ابلیس معنی
این حدیث راجع است بر آنکه الله سبحانه و تعالی از ایشان نغمه آفرید و خلق
بسیار در آنجا آفریده از کفر ابلیس و معصیت آدم خبر ندارند و قسم دیگر
آنانند که اگرچه با عالم اجسام اعتماد و التفات ندارند

۱۱۱

شیفته متحیر لالائین حجاب بارگاه الوهیت اند و واسطه فیض ربوبیت و
این طایفه باصطلاح جبروتیان گویند و سید و رئیس ایشان روح اعظم است
و در مرتبه اعلا روحی از وی عظیم تر نیست و او را باعتبار قسم اعلی خوانند
اول ما خلق الله القلم و باعتباری دیگر عقل اول گویند اول ما خلق الله العقل
ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال و عزتی و جلالی ما خلقت
خلقا اکرم علی منک بک اعطی و بک اخذ و بک اثیب و بک اعاقب و این
روح اعظم در صف اول این طایفه است و روح القدس را او را جبرئیل
گویند در صف آخر این طایفه است که و ما منا الا وله مقام معلوم و قسمی دیگر آنانند
که در عالم اجسام تعلق تدبیر دارند و ایشان را روحانیان گویند و ایشان نیز بر دو قسمت
قسمی ارواح اند که در سموات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند و قسمی دیگر
ارواحی اند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت سفلی اند و بر قطرات
باران و بر برگهای درختان و نباتات ملکی موکل است و گفته اند در هر بیخ هر گیاه از اغصان آن
و اوراق ملکی موکلست بنوعیکه سلف گفته اند ان لکل شی ملکا و حضرت شریعت پناه
فرموده که ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف گفته اند آنها صفت ملکی باشند ...
بو ... نیافرید و ... خدای است الا به حقیقت آدمی زمره ملکوتست و مرکب
است از لطایف هر دو عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی کمل موجود است و مقصود از
جمله آفرینش او است و عالم ابر ابدانی الواسطه ارواح که ایشان را جن و شیاطین گویند

کونه

۱۲۵۳